



پدیدآورنده:
احسان قدیمی

چرکنویسهای یک دهه شصتی



۱۳۶۰ هزار و سیصد و شصت

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

چرکنویسهای یک دهه شصتی

گردآورنده:

احسان قدیمی

عنوان: چرکنویسهای یک دهه شصتی

گردآورنده: احسان قدیمی

تعداد: به عدد متولدین دهه شصت

انتشار: برای نشر اینترنتی، احسان قدیمی ۱۳۶۰

شمار صفحات: ۱۴۰

سال انتشار: ۱۳۹۴

بها: ذکر یک صلوات «اللهم صلی علی محمد و آل محمد و عجل فرجهم»

ehsan.ghadimi.psy@gmail.com

تماس با گردآورنده:

تقدیم به:

متولدین دهه شصت

به دختران و پسرانی که حتی در رحم مادر لعم تلخ استرس رو چشیدند و چشمای
نگرانشون رو به دنیایی جنگزده گشودند.

به میلیونها مدعوی که تدارکی برای حضورشون دیده نشده بود!

هر چند، ورودشون نعمت بود و وجودشون سزاوار حرمت.

اونا که سکوتشون از صبر، لبخندشون از استقامت و اشکشون از جنس انتظاره.

معصومین، مظلومین و محرومین دیروز، امروز و فردا.

به شمایی که هیچ کتابی ظرفیت غصه هاتونو نداره و هیچ کاتبی ماهیت قصه هاتونو نمیدونه.

به ۱۱/۰۰۰۰۰۰ زن و مرد درد کشیده ایرانی.

تقدیم به دهه شصتیا

پادشاه نسلا

خاطراتم باغ آفت خورده اند

یا که خشکیدند یا پژمرده اند

یا رها کردند یا خود مرده اند

نخلهایی تیر و ترکش خورده اند

شیر مردانی که دل نسپرده اند

کودکی هایم به غارت برده اند

آرزوهایی که در دل داشتم

باغبانانی که غرسم کرده اند

آنچه جا مانده ز نسلی سوخته

شیر زنهایی که مادر نیستند

با شما هستم که باید بشنوید!

پادشاه نسل ها... افسرده اند

امسان قدیمی

امسان



مقدمه

صحبت کردن دربارهٔ بعضی چیزها خیلی سخته، مثل صحبت درمورد خودمون، دهه شصتیا. صحبت از سالها خاطره است، خاطرات تلخ و شیرین. صحبت از نسلیه که بی اغراق معروفترین گروه سنی یک کشور کهن شدند، اونایی که وقتی متولد شدن کسی فکرشم نمیکرد تبدیل به مشهورترین و خاطره انگیزترین نسل ایران بشن یعنی دهه شصتیا. من متولد سال ۱۳۶۰ هستم. با افتخار خودم رو عضوی از جامعهٔ چند میلیون نفری دهه شصتیا میدونم. اول اجازه بدید تعریف خودم از دهه شصتیا رو مشخص کنم که بین علمامون اختلاف نیفته چون وقتی نظرات بزرگان رو توی سایتها مرور میکردم دیدم که تعاریف مختلفی از دهه شصتیا هست که نمونه هاش رو از زبون خود دوستان در زیر نقل کردم و برای روشن کردن موضوع، من تعریف خاص خودم رو بعد از نظرات شما ارائه میکنم.

نویسندهٔ مطلبی در خصوص دهه شصتیا: زمان تولدما را از سال ۱۳۶۰ تا ۱۳۶۹ تقسیم بندی میکنند

نظر اول: زمان تولدما را از سال ۱۳۶۰ تا ۱۳۶۹ تقسیم بندی می کنند؟! (پروفسور، این که میشه دهه هفتاد. دهه شصت یعنی از سال ۱۳۵۰-۱۳۶۰)

نظر دوم: دانشمند، دهه ۷۰ یعنی سال ۷۰ تا ۷۹، ۵۰ تا ۵۹ میشه دهه ۵۰

نظر سوم: با توجه به این تحلیل دوست ناشناسمون دهه اول بشریت ۱۰ سال قبل از آدم (ع) شروع شده!!!!!!

نظر چهارم: غلط نکنم این دوست ناشناسمون متولد دهه ۵۰ ست میخواد خودشو لابه لای بچه های دهه ۶۰ جا بده این ترفندو زده))))):

نظر پنجم: پروفیسور این که شما می‌گین میشه دهه ۵۰

نظر ششم: ۶۰ تا ۶۹ دهه شصته. اصلا اسمش روشه!

نظر هفتم: دهه ۶۰ یعنی ده سالی که سالهای دارای عدد ۶ درون آنست، یعنی ۱۳۶۰ تا ۱۳۶۹

نظر هشتم: ۱۰ تا ۱۱ دهه اول ۱۱ تا ۲۰ دهه دوم ۲۱ تا ۳۰ دهه سوم ۳۱ تا ۴۰ دهه چهارم ۴۱ تا ۵۰ دهه پنجم و ۵۱ تا ۶۰ دهه ششم ادامه اش با خودتون...

نظر نهم: توی درس جمعیت شناسی دهه شصت رو از ۶۰ تا ۶۹ می‌گن ولی استاد ما اواخر ۵۰ هم به شصتی می شناخت چون اونها دقیقا مشکلات ما رو داشتند به نظر من هم عقیده ها و هم دردها متولدین ۵۵ تا ۶۵ هستند. از ۶۶ به بعد مشکلات کمتر شد چون انفجار جمعیت مال سال ۶۲ هست. به افتخار ۵۵ تا ۶۵ لایک کن.

همونطور که دوستان دیدن گویا از نظر خیلیا تعریف مشخصی از دهه شصت در دست نیست و اون چیزی که با عنوان دهه شصتی سر زبونا افتاده تاریخ مورد توافقی نداره که همه رو قانع کنه. اگه اجازه بدید من در اینجا این دهه رو نه از اول یک دهه تا آخر اون بلکه فاصله بین سالهای ۱۳۵۷ تا ۱۳۶۷ یعنی اول انقلاب تا آخر جنگ به حساب بیارم! چون این ۲ مورد عمده وقایعی بودن که از ما، دهه شصتیا رو ساختن! البته با اغماض دو سه سالی هم میشه از این ور و اون ور بهش اضافه کرد! مثلا بشه پونزدهه یا چه میدونم شونزدهه! بابا کوتاه بیاین ما از این جور قضایای محیرالعقول زیاد دیدیم تو دوران زندگیمون! اینجا همه چی ممکنه!

ما دهه شصتیا هر که هستیم و هر چه هستیم وجوه اشتراک زیادی داریم که ما رو به هم پیوند میده. بارزترین اونا خاطرات تلخ و شیرین دوران کودکیه. شاید اغراق نباشه اگه بگم همه ما در هر جای ایران که زندگی میکردیم بطور عجیبی به هم شبیهیم و خاطراتمون مشترکه، طوریکه وقتی یه نفر از بچگیاش حرف میزنه انگار چند میلیون نفر دیگه دقیقا همونو تجربه کردن و این حرف خود اونهاست. عمدتا زمانی که از خاطرات یک دهه شصتی حرف میزنیم صحبت از یک سری وجه اشتراکه که میشه اونا رو به موارد زیر تقسیم بندی کرد. کارتون ها و مجموعه های تلویزیونی، بازیها و سرگرمی ها، مدرسه، خوراکی ها، جنگ، دانشگاه، اشتغال، ازدواج و مشکلات ناشی از موارد اخیر. هدف من به عنوان یک دهه شصتی از تهیه این کتاب صرفا ادای دینی به هم

نسلاى خودمه، كسايى كه احساس همبستگى و تعلق زيادى به هم دارن و انگار برادر و خواهرى خانواده اى به وسعت ايران، اونايى كه در سالهاى اول انقلاب و جنگ متولد و بزرگ شدن، با حداقلهايى مثل تصاويرى كه ادامه خواهد آمد زيباترين خاطرات رو ساختن و با مظلوميت بخاطر بى برنامگى ها درگير مشكلات عديده اى شدن، و الان ميليونها نفر جوان داريم كه اگر هر چه سريعتر مقدار باقىمانده جويى اونا رو نجات نديم ديگه كارى نميشه كرد. هر چند روزگار كمى ما رو بدبين بار آورده! و دليل اينكه اسم اين كتاب رو چركنويسهاى يك دهه شصتى گذاشتم هم همين بود، چون جز اينكه بيانگر گوشه اى از مشكلات دهه شصتيا باشه، صداش به جايى نخواهد رسيد و مثل يك برگه چركنويس در سطلى از زباله جا خوش خواهد كرد.

با اين وجود، ما دهه شصتيا بچه جنگيم، **صبوريم** مثل وقتى ميگفتيم: مامان بابا كو؟ جواب ميداد: رفته جبهه عزيزم، چند ماه ديگه برميگرده! و قانع ميشديم. هر چند شايد ته دلمون اين سؤال بود كه آيا واقعا برميگرده؟ اگه برنگشت چي؟ تكليف ما چي ميشه اونوقت؟ ولي خب، چاره اى هم نبود، و ميرفتيم سراغ بازى ...

با استقامتيم، مثل وقتى خبر شهادت، جانبازي يا اسارت يكي از عزيزامونو مى شنيديم. مامان بابا ديگه نمياد؟ نه عزيزم، بابات رفته پيش خدا، الان تو آسمونهاست و داره ما رو ميبينه... پس چرا دارى گريه ميكنى؟ گريه نميكنم فدات شم، اشك خوشحاليه، برو مامان، برو با دوستات بازى كن... نه اينكه نمى فهميديم نه، پشتمون شكسته بود ولي بچه اون مردى بوديم كه بخاطر وطنش، هموطناش (كه بعضياشونم الان جزء مسؤلين هستن) و ارزشهاش، شجاعانه ايستاد، جنگيد و كشته شد. همين غرور براى سر پا نگهداشتن ما كافي بود، نبود؟

با گذشتيم، چون طى ساليان هر بلايى به سرمون اومد، هر ظلم و بى عدالتى كهديديم، هر زهرى كه چشيديم، دم نزديم، قدرتمنديم ولي با گذشت، ميليونها جوان كه متواضعانه و سر بزيير چشم براه فرداى غبار آلودن ((آخه سالهاست ريزگردها مشكل عمده اى شدن و ديد افقى (اميد به آينده) گاهى به زير چند متر (چند سال ديگه) ميرسه.)) كسى كه پدرش رو در جنگ از دست داده و از اون گذشته، اينكه چيزى نيست براش!

اما... از خيلى **طلبكاريم** و حق داريم، اگر چه حساب ما رو در آخرت و سر پل صراط تسويه كنن. راستى، چقدر خوبه كه اون دنيايى هم هست! طلبكاريم بخاطر كودكى، نوجوانى و جوانى از دست رفته، بخاطر بى كفايتى **گله منديم**، و بخاطر آينده اى نامعلوم **سردرگميم**، و بخاطر بى توجهى كمى **نوميديم**، و بخاطر همه اينها كمى **افسرده**.

خيلى از ما دهه شصتيا وقتى سرنخى از كودكيمون مى بينيم، ميگيم آخى، يادش بخير! چه روزهاى خوبى بودن، كاش بزرگ نميشديم، و اشك در چشماى بعضى حلقه ميزنه. گاهى يه عكس فقط براى يه دهه شصتى مفهوم داره و بقيه ممكنه رابطه اى بين اجزاى اون پيدا نكنن يا به نظرشون بى مزه و حتى خنده دار بياد. اينها همون چيزاييه كه خرده فرهنگ دهه شصتيا رو شكل ميده. من خودم رو نويسنده اين كتاب نميدونم، بلكه خودم رو نماينده دهه شصتيا و در حكم كاتبى ميدونم كه گوشه اى از دلنوشته ها و تصاوير خاطره انگيز خود دهه شصتيا

رو گردآوری کرده و حرفای خودش رو هم در لابلای اونها بیان کرده. پس این کتاب همه ما دهه شصتیاست. از این رو، همین جا از تک تک دوستانی که از نظرات، خاطرات، دلنوشته ها و تصاویر اونها که در دنیای مجازی موجوده استفاده شده هم کسب اجازه میکنم و هم تشکر. در مورد نحوه قرار دادن عکسهای نوستالژیک این توضیح رو بدم که طرز چینش اونا صرفا به این خاطره که گاهی در کودکی عکسهای مجلات و روزنامه ها رو با سائزهای مختلف می بریدیم و با چسب توی یک دفتر می چسبوندیم. سائز A4 کتاب هم به همین خاطره چون منو به یاد اون دفترای بزرگ میندازه. امیدوارم به عنوان یک نماینده، بتونم تا حدودی دغدغه های یک دهه شصتی رو با یاری گرفتن از حرفهای خود اونها در این کتاب بیان کنم. با اینکه زمان زیادی صرف جستجوی اینترنتی و گردآوری و تهیه و نگارش مطالب شد، با این حال من این کتاب رو برای توزیع اینترنتی و به عنوان هدیه ای برای هم نسلهای عزیزم تدارک دیدم. امیدوارم کاستی ها رو بر من ببخشید، همون کاری که ما دهه شصتیا خیلی خوب بلدیم!!!

مطالب خودم رو با رنگ مشکی و سخنان دوستان رو به رنگ سرمه ای تایپ کردم که بدونید کجا حرفهای خود شماست و کجا گفته های گردآورنده. و در پایان باید بگم که درسته که ما دهه شصتیا گاهی یه تعصبی نسبت به عنوان دهه شصتی و دهه شصتی بودن داریم، ولی این به معنای اون نیست که دهه های قبل یا بعد ما مشکلی نداشتن یا ندارن، و خدای نکرده قصد بی احترامی به هیچ عزیز هموطنی رو نداریم، همه عزیزن، همه مشکل دارن و البته همه میتونن حرفهای مربوط به خودشون رو مطرح کنن! پس اجازه بدید با خاطرات شیرین شروع کنیم و بریم سراغ بخشهای بعد که پاره ای از مشکلات گذشته و حالمون رو بیان میکنه.



نوستالژی

نوستالژی واژه ای که این روزها خیلی باب شده. خصوصا در فرهنگ دهه شصتیا و وقتی از گذشته ها یادی میکنیم زیاد باهاش مواجه میشیم. بخاطر همین و به این خاطر که ممکنه هنوز این واژه برای عده ای نامأنوس باشه یا معنای ضمنی و نه دقیق اون رو بدونن، گفتم حالا که قراره از نوستالژیها بگیم بد نیست ابتدا نگاهی به معنا، تاریخچه و معادل فارسی اون بندازیم. بعد مستقیم بریم سراغ نوستالژیهای دهه شصتیا.

✓ **نوستالژی (Nostalgia)** را می‌توان به طور خلاصه یک احساس درونی تلخ و شیرین به اشیاء، اشخاص و موقعیت‌های گذشته، تعریف کرد. معنی دیگر نوستالژی دلتنگی شدید برای زادگاه است. واژه‌نامه انگلیسی آکسفورد، نوستالژی را شکلی از دلتنگی که ناشی از دوری طولانی از زادگاه است، تعریف کرده است.

✓ واژه نوستالژی از دو کلمه یونانی ساخته شده‌است *nostos*: که به معنی بازگشت به خانه‌است و *algia* که معنی «درد» می‌دهد. اگر در کتب ادبی و علمی تاریخی جستجو کنید، نشانی از واژه نوستالژی یافت نمی‌شود. چرا که نوستالژی حاصل یک واژه‌سازی در پایان سده هفدهم میلادی است.

✓ فرهنگستان زبان، واژه «**یادمانه**» (برگرفته از یادمان) را برای «نوستالژی» برنهاده است. یعنی آنچه یاد و خاطره را بر می‌انگیزد. **خاطره‌انگیز** یا **دریغ نگاشت** دو جایگزین دیگر این واژه اند.^۱

چقدر دوست دارین یه سفر در زمان داشته باشین و اون روزها رو یه بار دیگه مرور کنین؟ تصاویر، مطالب، اشیاء، آهنگها و صداها و حتی بوها سرنخهایی برای سفر در زمان هستن، در اینجا من از طریق تصاویر میخوام خاطرات شیرین شما رو براتون تداعی کنم. (هرچند ممکنه برای بعضیا هم کمی تلخ باشه).

آنچه در ادامه خواهد آمد یادمانه های زمان کودکی ما دهه شصتیا هستن. تصاویری برگرفته از اینترنت که در آخر کتاب در فهرست منابع میتونید اسامی وبسایتها و وبلاگهایی رو که از تصاویر یا مطالب اونها استفاده شده بینید، شاید اون آدرس یا تصویر و یا مطلب متعلق به خود شما باشه. مجدداً از همهٔ دوستانی که در شکلگیری این کتاب نقش داشتن صمیمانه سپاسگزارم.

^۱ - fa.wikipedia.org

شناسنامه دهه من

سلام میخوامم خودمان را معرفی کنم تا شاید بشناسیدمان

ما آخرین نسل بازیهای کوچه ایم

اولین نسلی که موسیقی را از رادیو ضبط کردیم

فیلم را با ویدئو دیدیم

و با دسته های آتاری ساعتها پای بازیهای نه چندان پیچیده شاد بودیم

ما آخرین نسلی هستیم که بدون موبایل و لپ تاپ و فیس بوک و وایبر

زندگی کردیم، اما زندگی کردیم

ما تجربه سفره های قلمکار مادر بزرگها را در کوله بارمان نگه داشته ایم

چای را با نگاهمان از سماور تا فنجان دنبال کرده ایم

ما آخرین نسل قصه های پای کرسی هستیم

آخرین گروه شب نشینیهای پر از شادی

نشستهایی بدون وایبرو اینترنت

دور هم هایی با یک دنیا تجربه کسب شده در آخر شب

یک عالم دانش جدید احساس نو و وابستگی تازه

ما تنها نسلی هستیم که مثل پاییز بین تابستان و زمستان دو فصل متفاوت را تجربه کردیم

فصلی با عشق و فصلی با تکنولوژی

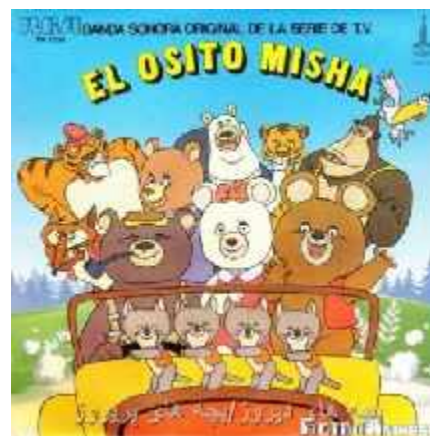
ما متولدین دهه های ۵۰ و ۶۰ هستیم

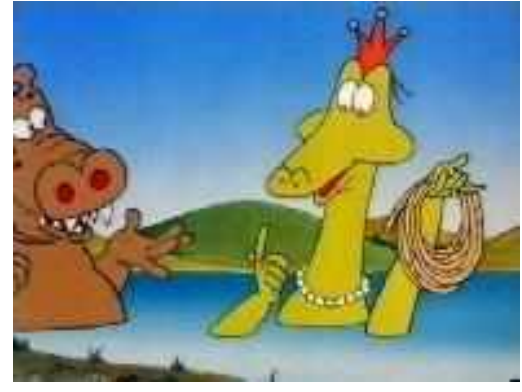
کارتونها

9

مجموعه های تلویزیونی











بچه های دیروز و بچه های امروز



بچه های دیروز و بچه های امروز

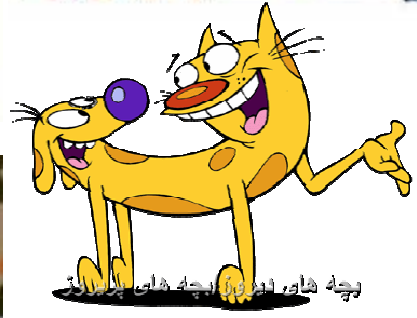
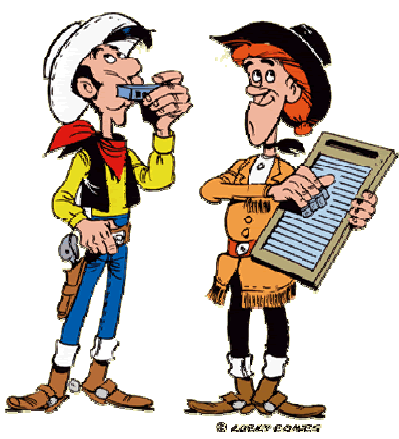


Taknaz.ir

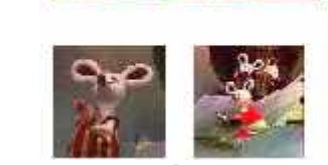
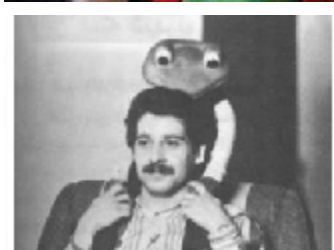


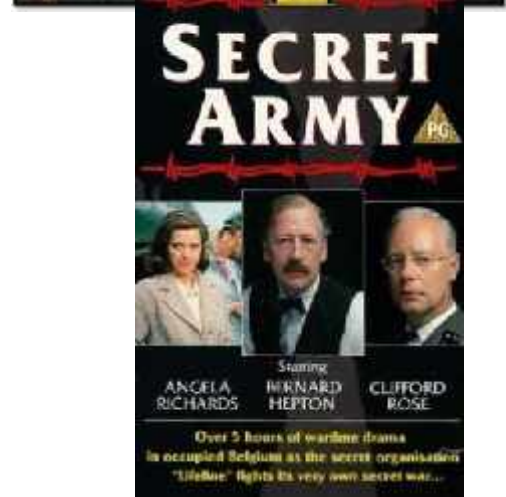
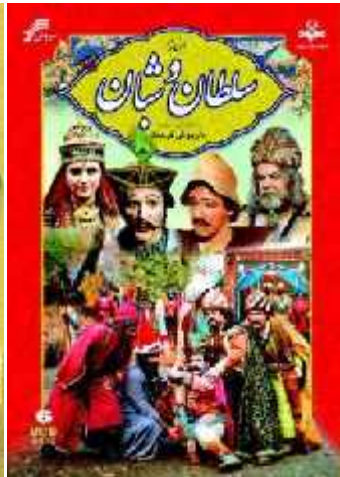
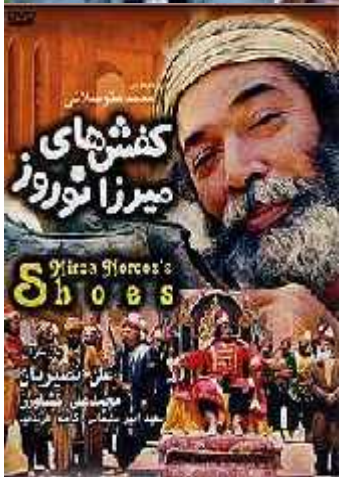
Taknaz.ir











شوخی با شخصیت‌های کارتونی

آقای سکسکه عمل کرده، می‌ره سر کار و میاد و زندگی شو می‌کنه

آلیس شوهر کرده، دو تا بچه داره و یه زندگی حقیر توی یه آپارتمان ۵۰ متری ساده .

آن‌شرلی آرایش‌گر معروفی شده و توی جردن و چند تا محله‌ی بالای شهر شعبه زده و حسابی

جیب مردم رو خالی می‌کنه به اسم گریم و رنگ موهای عالی ...

ای کیوسان کراکی شده و مخش تعطیل تعطیله !

بامزی یه خرس بزرگ شد و شکارش کردن! ... شلمان هنوز هم خوابه !

بنر رو یادته؟ پوستشو توی خیابون منوچهری ۳۰۰۰۰ تومن فروختن !

بالتازار و زبل خان آلزایمر گرفتن .

تام و جری دو تا دوست صمیمی شدن !

جیمبو رو از رده خارج کردن و بعد اجاره دادندش به ایران ایر !!

چوبین خیلی وقته که مادرش رو پیدا کرده و دنبال یه وامه تا ازدواج کنه !

حنا خانوم دکتر شده، مادرش هم از آلمان برگشته کنارش !

خیل رو از باغ گل‌ها انداختنش بیرون، اون جایه برج ۱۰۰۰ طبقه ساختن! (چند روز پیش کنار
یه سطل آشغال دیدمش - خیلی لاغر شده)!

خانواده‌ی دکتر ارنست همسایه مون، هر سه تا بچه‌اش رفتن خارج، همسر دکتر خیلی
مریضه!

رابین هود رو توی اسلام‌شهر گرفتنش - به جرم شرارت! - هفته‌ی دیگه اعدامش می‌کنن!

کایوت، بالاخره ردرانر رو گرفت ولی از شانس بدش آنفولانزای مرغی گرفت و مرد!

هیچ کی نفهمید گالیور عاشق فلر تیشیاست!

مارکو پولو تو میدون راه آهن یه باقالی پلویی زده، می‌گن کارش خیلی گرفته!

گر به‌سگ عمل کردن و جدا شدن!

ملوان زبل الان دیگه یه دزد دریایی معرف شده در خلیج عدن اسفناجم دیگه گیرش نیامد!

آقای پتی بل تو میدون شوش یه بنک‌دار کله‌گنده‌س!

آقای نجار الان به جرم قطع غیرمجاز درختان تحت تعقیبه و وروجک هم قایم شده!

پت و مت دکترای مهندسی عمران گرفتند و الان جزو هیئت علمی دانشگاهند!

مدرسه

9

کلاس



خاطرات دهه شصتی ها



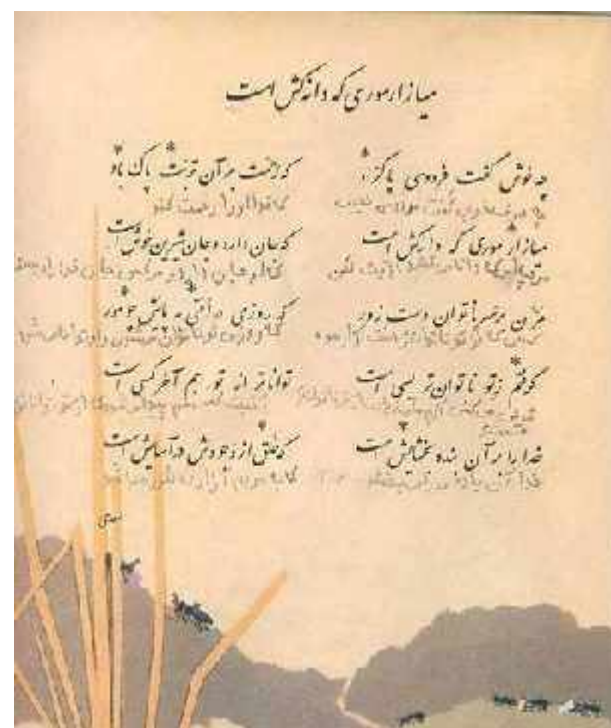
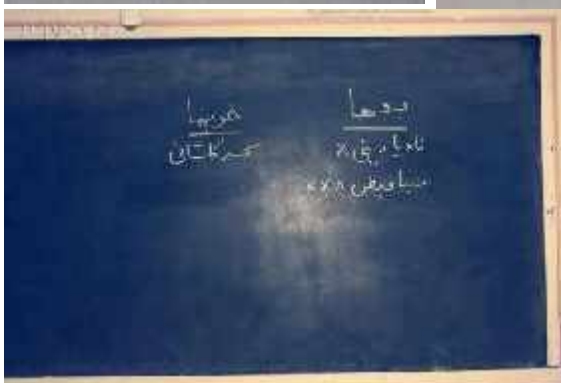
DOOSTHA IR

بچه که بودیم خانه ها خراب بود
ثبعت مدرسه ها خراب بود
شیری آب خراب بود
زنگای در خونه ها خراب بود
وای
ادما سالم بودن !!



این کتک هایی که دهه پنجاه و شصتی ها تو مدرسه
خوردن
اعضای القاعده تو زندان گوانتانامو نخوردن !!





دهه شصت:

یعنی شیفت صبح مدرسه آخر حال و شیفت بعد از ظهر ضد حال

یعنی عشق زنگ ورزش و با زیر شلواری مدرسه رفتن

یعنی بخاری نفتی و مکافات روشن کردنش

یعنی از این تمبر کوچیکا بسته ای ۱۰ تا تک تومن

یعنی بوی نارنگی و سیب قاچ شده توی کیف

یعنی بستنی خوردن و تکرار "بستنی خوشمزه تره مامان!"

یعنی ویدئو قاچاقی کرایه کردن و یواشکی دیدن

یعنی صف طولانی شیر، از اون شیشه ای ها که خامه اولشو با انگشت پاک میکردیم!

یعنی ته کلاس بچه تنبلا، ردیف جلو خر خونا

یعنی صد آفرین، هزار آفرین، کارت تلاش

یعنی زنگای اول ریاضی، زنگای آخر انشا و تعلیمات مدنی

یعنی از این بستنی توپیا که شکل زی زی گولو بود

یعنی مشق شب نوشتن فقط با دو تا مداد: سیاه و قرمز

یعنی تلویزیون سیاه و سفید که فقط دو تا کانال میگیره

یعنی بوی رب گوجه همسایه توی حیاط، لواشک پهن کرده تو سینی و سفره رو پشت بوم

یعنی کلاسی ۴۵ نفر هر نیمکت سه نفر

یعنی میکرو، سگا، آتاری کرایه کردن ساعتی ۲۰ تومن

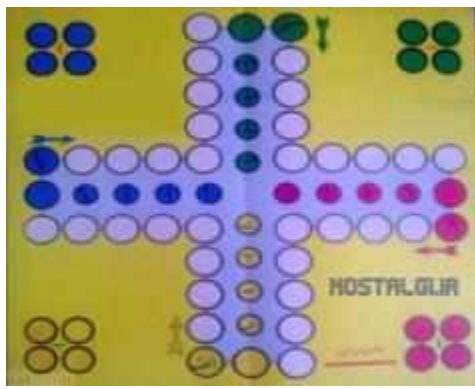
یعنی دوست داشتن، دوست داشته شدن، صفا، صمیمیت، عشق...

بازیها

9

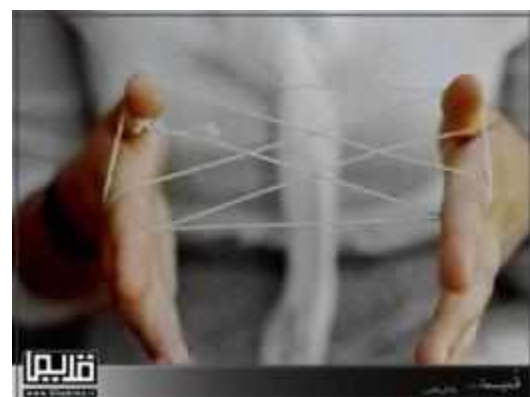
سر گرمیها







Remember this?





سپری کردن اوقات فراغت بچه



۶۰ رهم

۹۰ رهم



دهه شصت یعنی :

یعنی بیدار شدن با بوی نقت بخاری نقتی

یعنی صف کیلومتری نون

یعنی آتاری و میکرو

یعنی برنج کوپنی

یعنی فخر فروختن با کتونی میخی

یعنی تلویزیون سیاه و سفید

یعنی آدامس خروس نشان

یعنی کارت بازی بادمیایی

یعنی کپسول بوتان و پرسی

یعنی نوار کاست

یعنی بوی نفتالین لای رختخواب

یعنی خریدن لبو و لواشک از سر کوچه ی مدرسه

یعنی سوختگی نارنجی رنگ بلوز کاموایی

یعنی نیمکت سه نفره

پوشیدن لباس داداش بزرگه

یعنی ساختن آدم برفی با لگن حموم

یعنی بوی نم زیر زمین

یعنی چوبین و برونکا

یعنی تیلہ بازی

یعنی اشکنہ و خشیل

قاشق زنی تو چہار شنبہ سوری

عاشق شدن از پس پردہ حیا و شرم

یعنی صدای آژیر قرمن

یعنی سریال اوشین

دہہ شصت یعنی من

یعنی تو

یعنی ما!

امکانات، لوازم

9

اشياء





فقط بچه های دهه شصتی و قبل اون میتونن با دیدن این عکس بگن یادش بخیر



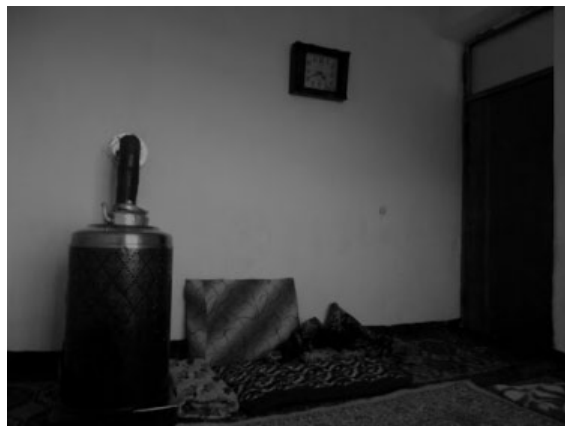
SallioceN.info



www.1360s.blog.ir







اگر بزرگ نمیشدم...

اگر من بزرگ نمی شدم، پدر بزرگ هنوز زنده بود،

موهای مادرم سفید نمیشد، مادر بزرگ در ایوان خانه

باز می خندید، تنهایی معنایش همان تنها بودن در

اتاقم بود، غروب جمعه برایم دلگیر نبود، چقدر گران

تمام شد بزرگ شدن من !!! ...

فورا کی های

زمان ما



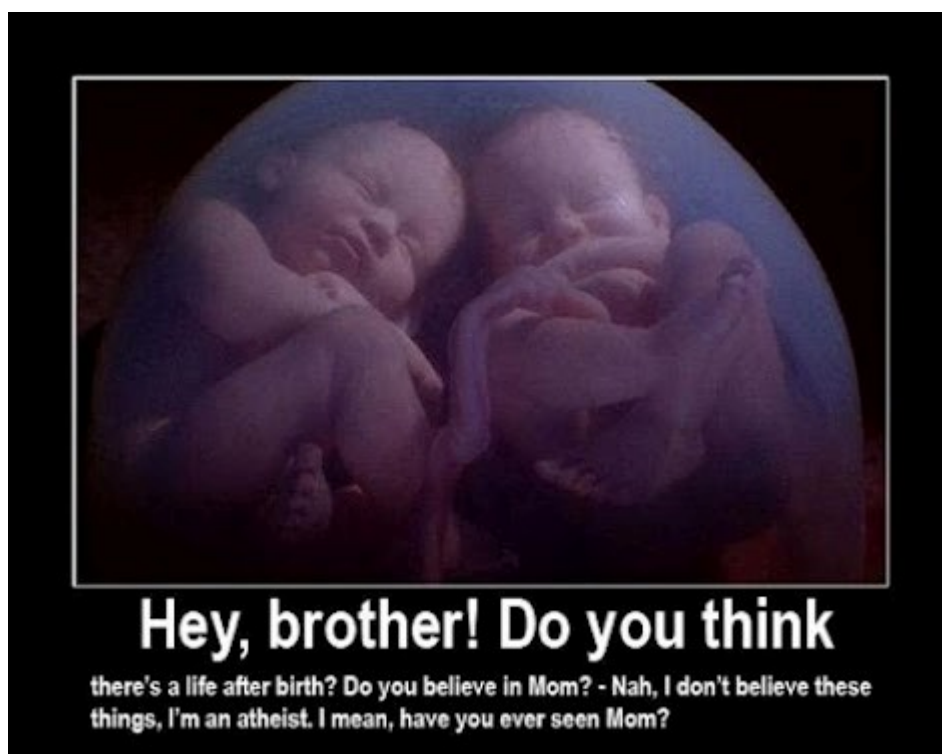


باز هم مرغ سحر، بر سر منبر گل
دم به دم می خواند، شعر جان پرور گل
باز از مسجد شهر، صوت قرآن آید
با نسیم سحری، عطر ایمان آید
کودکان خوش سخن، شب فراری شده باز
دیده را باز کنید، شده هنگام نماز
باز خورشید قشنگ، آمد از راه دراز
باز در دشت و دمن، چشم نرگس شده باز
خیز از بستر خواب، کودک زیبارو
وقت بیداری شد، خیز و تکبیر بگو

احتمالا شما هم با همون آهنگ خوندین، نه؟

مالا بینیم ما دهه شصتیا بطور با واقعیت و مشکلاتی که داشتیم و داریم مواجه میشیم:

در سه بخش پیش رو از گفته ها و نظرات دهه شصتیای مفتلف استفاده شده



به قدری زیبا، جالب و گویاست که نزدیک بود با شما به اشتراک نذارمش!

و اساس کردم میفه ترجمش کنم، ولی با زبانی که اکثر هم نسلای ما دارن...

ویکار کنم دیگه که دهه شصتیم و هلاک مرام و معرفت!

هی برادر! فکر میکنی زندگی پس از تولد وجود داره؟ - نه، من به این چیزها اعتقادی ندارم، من یک لا دینم.

منظورم اینه که، تا به حال مامان را دیده ای؟

شوفی

نسلی هستیم...

که اصن غلط کردیم که هستیم

۱- شلوفی

سال ۱۳۶۰

پسر: سلام آبجی حال شما خوبه؟
دخدر: علیک سلام برادر به مرحمت شما خوبم.

سال ۱۳۷۰

پسر: سلام مریم خانوم خوبی شما؟
دخدر: سلام رامین جان ممنون شما چطوری؟

سال ۱۳۸۰

پسر: سلام خانومی خوبی؟
دخدر: ممنونم عزیزم تو خوبی عشقم؟

سال ۱۳۸۵

پسر: سلام یانگوم من!
دخدر: س عسیسم مرسی ممنونم عشقم!

سال ۱۳۹۰

پسر: سلام خوشگلم کوشی نیستی نکنه خوردی به پیسی؟ خخخ
دخدر: چطول مطولی عجم نیتی من دتنگتم!

سال ۱۳۹۱

پسر: سلام موستانگ من!
دخدر: س چطولی عجم قمملی قابولی دیده منو دود ندالی؟

سال ۱۳۹۴

پسر: سلام عشقم
دخدر: هنتنن تخهرتهخ هعترهتت خحنخر

سال ۱۳۹۶

پسر: سلام عشقم

دخدر: 中航网群. 中国航空集团公司, 中国航空 (集团) ... 公司

می گویند: به هنگام دفن جنازه، اگر متوفی متولد دهه ی ۶۰ خورشیدی ست، قبرش را خیلی عمیق تر حفر کنید!

می پرسند: چرا؟

می گویند: آخر می دانید، این نسل آرزوهای زیادی برای به گور بردن با خودشان به همراه دارند!!!

دختره متولد سال ۱۳۷۵ پیام گذاشته:

آخه من نمیدونم این دهه شصتی ها چی دارن که هی میگن دهه ۶۰ دهه ۶۰ مگه بچه های دهه ۶۰ کی بودن؟ در جواب باید بگم:

دختر خانومی که هنوز ۱۸سالت نشده و همه افتخارت چسب رو دماغته آخه کوچولو از پسرای دهه ۶۰ که هیچی نمیگم که خیلی سالارن ولی دختراش...

دختراش دخترایی بودن که مثل شما از ۱۴ سالگی زیر ابرو برنمیداشتن و ۷قلم آرایش نمیکردن و همه فکرو ذکرشون عمل دماغشون بعد از دیپلم گرفتن نبود دخترایی بودن که فقط با یه پسر رفاقت میکردن نه ۱۰ تا پسر و تا وقی ازدواج کنن به همون پسر وفادار بودن دخترایی بودن که تاریخ تولدشون مثل شما متغیر و چرخشی نبود دخترایی بودن که از دوست پسرشون شارژ نمیخواستن دخترایی بودن که مرام و معرفت داشتن دخترایی بودن که ملاک انتخابشون پول و ماشین نبود ... دخترای دهه ۶۰ دخترایی بودن که بدون لگ بدون ساپورت بدون لباس تنگ و کوتاه پوشیدن بدون ابرو شیطونی کردن و ۷قلم آرایش کردن بدون رنگ کردن و دماغ عمل کردن بدون آتلیه رفتن و عکسای جورواجور انداختن دوست داشتنی بودن آره عزیزم، دخترای دهه ۶۰ فتوشاپ نبودن! والا من هر موقع به گذشته یعنی دوران کودکی و نوجوانیم نگاه میکنم یاد موش آزمایشگاهی میافتم هر جور طرح و برنامه بود رو ما اجرا شد.

من هم متولد سال ۱۳۶۰ هستم و معتقدم که دهه شصتی ها نسل سوخته هستن اجازه بدین در یک موردش مثال بزنم: مثلا وقتی من ۴ یا ۵ ساله بودم سر سفره نهار اگه مثلا نهارمون کله پاچه بود مادرم زبان که لذیذترین قسمت کله پاچه است را برای پدرم میگذاشت... و الان که خودم یک پسر و یک دختر دارم خانمم زبان را نصف میکنه و بین بچه ها تقسیم میکنه بنابراین در هیچ دوره ای زبان که خیلی هم دوست دارم نصیبم نشده پس در نتیجه به من میگن نسل سوخته جالب بود نههههه غلام؟؟؟؟!!!!!!!

من ۶۷ی ام. خیلی خوشحالم که شصتی ام چون نه مثل ۵۰ ها ساده ام و نه مثل ۷۰ استغفراله
سلامتیه هر چی ۶۰یه ۰۰۰۰۰۰۰۰

ای آمریکای ملعون و ای غرب پلید، ما رو از تمدید مذاکرات میترسونید؟ اوسکلا ما همون نسلی هستیم که دو
هفته منتظر میمونیدیم، ببینیم شوت سوباسا گل میشه یا نه؟ برید از خدا بترسید!!!

درد دل یه دهه ۶۰: خدایا! من فکرکنم ما دهه ۶۰ی ها رو از رو زمین حذف کنی تمام مشکلات دنیا حل بشه!
جنگ و قحطی و کنکور و مجردی و بیکاری کم بود، حالا وظیفه افزایش جمعیت هم افتاد گردن ما!

العمل افراد مختلف در مقابل دیدن اس ام اس از یه شماره ناشناس رو گوشیشون:

دهه پنجاهیا : حتماً اشتباه داده

دهه شصتیا (بعد از چن بار تکرار اس ام اس از ناشناس) : شما؟

دهه هفتادیا.....هنوز عرق اس ام اس خشک نشده: u ؟

دهه هشتادیا: تو کدومشونی؟

دهه نودیا: احتمالاً شماره ناشناس ندارن کلاً

آقا اصلا من یه وابستگی خاصی به عدد ۶۰ دارم!

اصلا وقتی عدد ۶۰ رو میبینم اشک تو چشمم حلقه میزنه(:

به احترام دهه شصتی ها یه ربع سکوت!

XXXXXXXXXXXXXXXXXXXX

سال ۵۸: (بچه دار شوید)، بچه دار شدیم. و جنگ شروع شد و بعد هم جنگ ۶۷ تمام شد و مدرسه جدیدی ساخته نشد سالهای ۶۶ تا ۷۷ درس و مدرسه های سه شیفته و نیمکتهای ۴ نفره. سال آخر دبیرستان بلا تکلیفی انتخاب نظام قدیم و جدید. بعد هم کنکور و پشت کنکور و قبولی و لیسانس و .. القصه، ۸۲ بچه الان ۲۳ سالش شده. آخر لیسانس گرفتنش، دو واحد درسی هم تنظیم خانواده داشتن (یک فرزند کافیه! میشه بهش رسیدگی کرد). چشم، دیگه بچه دار نمیشیم اصلا کو ازدواج؟ بچه های متولد ۵۹ به بعد؛ ۱۳۸۳ پسر که بیکاره و نمیتونه خواستگاری بره و دختری که خواستگار نداره. هر دو میرن فوق لیسانس بگیرن. ۸۷/۱۳۸۶ دختر یا پسر ۲۸/۲۷ سالش شده. ۹۰ درصد بیکارن. دیگه وقت ازدواجشون شد چکار کنن نمیتونن!

سال ۱۳۹۰ تا ۱۳۹۲ و معلوم نیست تا کی؛ انفجار تورم بچه دارشوید! بچه ای یک میلیون میدیم! جمعیت کشور در حال پیر شدن است و تا چند سال آینده نیروی کاری نداریم، یعنی خدا و کیلی چند سال آینده برا بچه هایی که الان بدنیا بیان کاردارین؟ یا بازم... خخخخخ

بابام حسرت زمان باباش رو میخورد، منم حسرت زمان بابام، اما اگه بچه من بخواد حسرت زمان منو بخورد، همچین با پشت دست میزنم تو دهنش که نفهمه از کجا خورده

به نسلهای بعد بگوئید که نسل ما نه سر پیاز بود نه ته پیاز، نسل ما خود پیاز بود که هر که مرا را دید گریه کرد!

دهه هشتادیا هم دارن ازدواج میکنن

دهه هفتادیا دارن بچه دار میشن

اما دهه شصتیا هنوز دارن دنبال نیمه ی گور به گور شدن میگردن!

آقا ما دهه شصتیا تا بیست سالگی با این یکی دستمون اون یکی دستمون رو میگرفتیم و میگفتیم از آشناییتون خوشحالم بعدشم کلی ذوق مرگ میشدیم و تا نیم ساعت تو راهرو خونه یورتمه میرفتیم الان بچه هه شش سالشه ازش میپرسم چه خبر از سارا دختر مهدتون؟؟؟ برگشته میگه باهش کات کردم!!!
د آخه لامصب بزnm با آسفالت کف خیابون یکیت کنم؟؟؟

دقت کردید دهه پنجاهیا که بچه دار شدن بچه هاشون میرن مدرسه دهه هفتادیا هم که همه ازدواج کردن رفتن فردا پس فردا هم که نوبت این دهه هشتادیاست (نه که خیلی تو این باغها نیستن طفلكیا) فقط موندن این دهه شصتیا که هنوز دارن مشق می نویسن اونم تقصیر خودشون نیست الگوشون کلاه قرمزی که هنوز داره پیکهاشو حل میکنه...

بچه بودیم بزرگترا ازدواج میکردن .
بزرگ شدیم کوچکترا ازدواج کردن
خداجون فدات شم اگر مارو برا تماشا آفریدی بگو عزیزم!

خدا کنه تا چند سال دیگه زنده بمونیم و بریم تو سال ۱۴۰۰ بعد هی بگیم: شماها یادتون نمیاد ما سده سیصدیا... خیلی فاز میده؛ حس آثار باستانی بودن به آدم دست میده!

یادش بخیر ما دهه شصتیا وقتی تولد دوستمون میرفتیم یه عده سیبیلوی آرایش کرده بودیم....
خیلی هم خوشگل بودیم مگه چیه....

شما یادتون نمیاد یه زمانی بعضی کارا قباحت داشت. الان بعضی کارا حقوق دارن بعضی کارا کلاس دارن بعضی کارا کاری ندارن...

الان توی مهدکودکا بچه ها همه تبلت دارن! اونوقت من سه برابر اینا سن داشتم یه تلفن داشتم که هر کدوم از دکمه هاش رو میزدم میگفت: هاب.هاب.هاب!

خوان اول: بحران پوشک و شیرخشک

در دهه ی شصت اصطلاحی بین زوج های جوان وجود داشت، آنها می گفتند: ”بچه که عمر و نفسه ده تاش کمه، هزارتاش هم بس نیست!“ در همین راستا و همچنین در راستای نبود سینما، پارک و ... برای گذراندن وقت در انتهای شب در بیرون از منزل، کانون های خانواده گرم و گرم تر شدند، آنقدر گرم که برخی محققین بر این عقیده هستند که گرم شدن زمین و آب شدن یخ های قطب شمال و جنوب نتیجه ی اقدامات انجام گرفته شده در دهه ی شصت می باشد.

۱ - ورود پر شور دهه شصتی ها به زندگی، حیات را معنای تازه ای بخشید.



دهه ی شصتی ها بسیار خوش شانس بودند، زیرا که به دلیل افزایش کمی شان با بحران پوشک مواجه شدند، آن زمان هم مثل الان چینی ها مهربان نبودند که هر چیزی که کم داریم برایمان صادر کنند، در نتیجه به طور متوسط هر دهه ی شصتی هفته ای فقط یکی دو روز پوشک می بست و در باقی ایام هفته در آزادی کامل به سر می برد؛ البته این دهه ی شصتی ها از همان ابتدا نیز جنبه ی آزادی را نداشتند و با اعمالی که بر روی گل های قالی انجام دادند باعث بدنامی فرش های دستبافت ایرانی در سطح بین الملل شدند و کاهش صادرات فرش دستباف در این روزها نتیجه ی اقدامات نادرست دهه ی شصتی ها در آن زمان می باشد! در کنار این بحران، بحران شیر خشک هم مزید بر علت بود تا آنها با دست و پنجه نرم کردن با این بحران ها در کودکی امروز آماده ترین نسل حاضر برای اجرایی شدن طرح هدفمند کردن یارانه ها می باشند!

۲- دهه شصتی ها از همان ابتدا مشکلات را لمس کردند.



خوان دوم: مدرسه

دهه ی شصتی ها کلا خوش به حالشان بود، در کلاس های شونصد نفره درس می خواندند، آخرین یافته های علم آمار و احتمال نیز ثابت کرده هر چه تعداد دانش آموزان یک کلاس بیشتر باشد احتمال اینکه معلم از دانش آموزی درس بپرسد کمتر است؛ البته این اصل در مورد دهه ی شصتی ها صدق نمی کرد زیرا تا معلم اسامی بچه ها را می خواند تا حضور و غیاب کند وقت یک ساعت و نیمه ی کلاس تمام می شد.

۳ - صفوف در هم فشرده مشتاقان علم و دانش نشان از وجود عطش دانشتین در دهه شصتی ها داشت.



خون سوم: دانشگاه

کلاً مسئولان هوای دهه ی شصتی ها را خیلی داشتند، مدام برایشان سدسازی می کردند، یکی از این سدهای ساخته شده در آن سال ها ”سد کنکور“ نام داشت که البته به جای آب پشت آن ”داوطلب“ جمع می شد؛ مزیت سد کنکور به سدهای دیگر این بود که اصلا سوراخ نمی شد و لازم نبود کسی پتروس بازی دربیآورد و تا یک ماه انگشتش آبسه کند!

دهه ی شصتی ها در پشت این درب روزهای بسیار خوشی را گذراندند و روزها و شب های بسیاری را با ”تست های ۴ گزینه ای“ هم آغوش شدند، و در انتها نیز به جنگ گول کنکور رفتند. مسئولان در یک اقدام ژرف نگرانه و آینده بینانه از گول کنکور دعوت کردند تا بیاد و با دهه ی شصتی ها به عنوان یک بازی تدارکاتی دست و پنجه نرم کند تا دهه ی شصتی ها آمادگی پیدا کنند در سال ها بعد با گول های بزرگتری همچون گول تورم و بیکاری و مسکن و ... مبارزه کنند!

۴ - گول کنکور بسیاری از دهه شصتی ها را ناکام گذاشت.



۵- البته با تلاش دهه شصتی ها ، راه برای دهه هفتادی ها باز شد.



خوان چهام: کار

دهه ی شصتی ها کم کم از دانشگاه بیرون آمدند، البته خودشان چندان تمایلی به بیرون آمدن از دانشگاه نداشتند اما دهه ی هفتادی ها آنقدر وارد دانشگاه شدند که دیگر در دانشگاه جایی نمانده بود و دهه ی شصتی ها از آنطرف دانشگاه بیرون افتادند! فرصت های کاری بسیار بالایی برای آنها وجود داشت، از آبیاری گیاهان دریایی و گردگیری میز رایانه گرفته تا آسفالت سابی و متر کردن عرض خیابان ها.

۶ - معضل اشتغال، از مهمترین چالش های دهه شصتی ها پس از فارغ التحصیلی بود.



خوان پنجم: ازدواج

همان طور که دهه ی شصتی ها سنشان بالا می رفت ازدواج هم سنش بالا می رفت، در همین راستا اکثر کارشناسان معتقد هستند دلیل بالا رفتن سن ازدواج نه بیکاری است و نه گران بودن مسکن، بلکه تنها دلیل بالا رفتن سن ازدواج، بالا رفتن سن دهه ی شصتی ها می باشد!

خون ششم: عزرائیل

در همین راستا پیش بینی می شود دهه ی شصتی ها بسیار بسیار زیاد عمر کنند، زیرا همه ی آنها با هم به دنیا آمده اند و در نتیجه همه با هم بزرگ شده اند پس همه تقریباً در یک بازه زمانی فوت خواهند کرد؛ عزرائیل یحتمل در آن زمان که دهه ی شصتی ها به زمان مرگشان برسند آنقدر سرش شلوغ خواهد شد که دیگر بدون وقت قبلی جان کسی را نمی گیرد و در نتیجه دهه شصتی ها چند سالی را در وقت اضافه سپری خواهند کرد.

۷- تاخیر در مرگ، از دیگر جنبه های مثبت زندگی دهه شصتی ها محسوب می شود.



خوان هفتم: آن دنیا!

بالاخره نمی شود همه چیز به کام دهه ی شصتی ها باشد، یحتمل آنها در آن دنیا با مفهوم کمبود امکانات مواجه خواهند شد، پیش بینی می شود در آن دنیا به همه ی روح های دهه ی شصتی بال نرسد و برخی از روح های دهه ی شصتی نتوانند در آسمان پرواز کنند.

۸ - اما خوش شانسی ها پس از مرگ هم دست از سر دهه شصتی ها بر نداشت.



شما یادتون نمیاد
خودمم یادم نمیاد
مال خیلی وقت پیشه!
بعله ...

تفریحات سالم ما دهه شصتیا:

بگو دو چرخه..... سیبیل بابات میچرخه

بگو فرانسه..... بابات قد آدامسه

بگو خاک انداز..... خودتو جلو بی انداز

بگو متکا..... بخور از این کتک ها

بگو چاقو..... برو بچه دماغو

بگو اشرف..... دلم برات غش رفت

بگو تشت..... بشین توش و برو رشت

بگو آسمون..... دو تا پاسبون

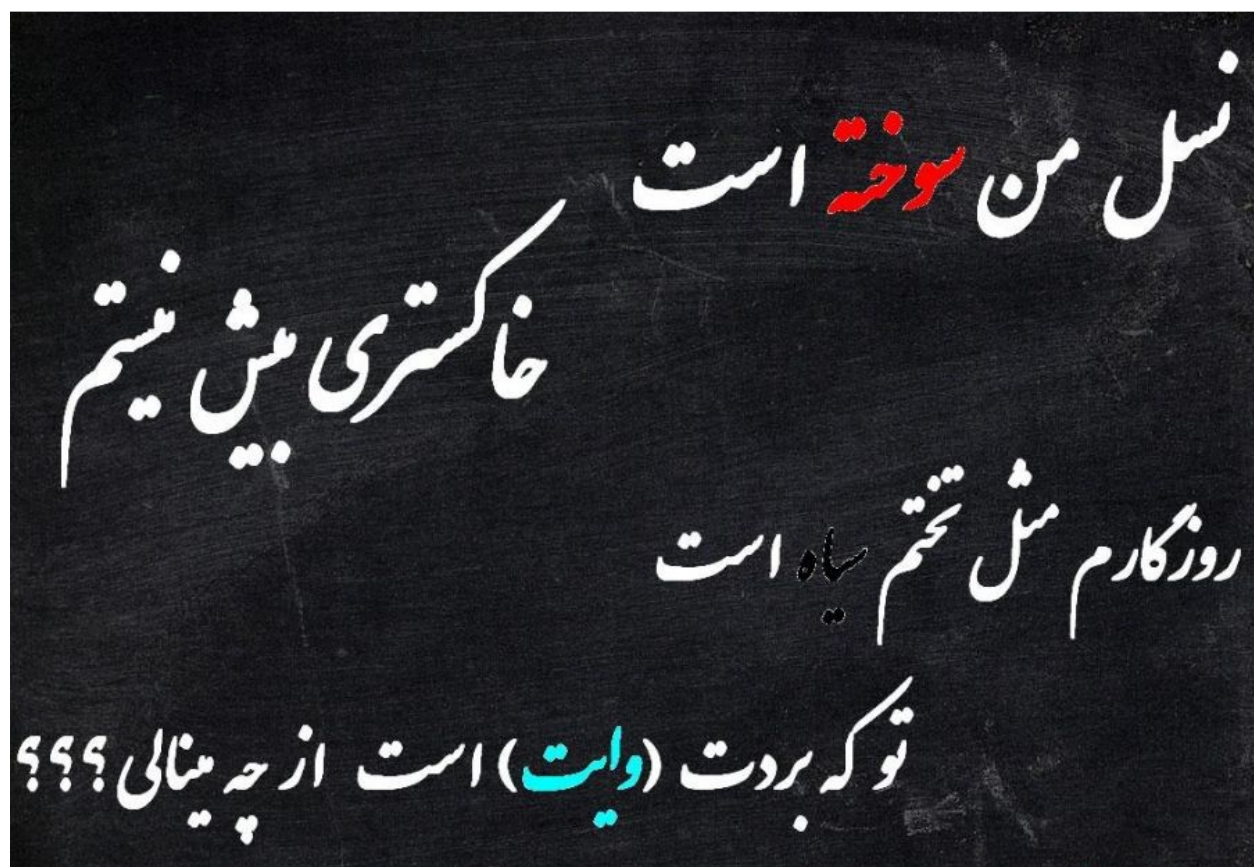
نگا او گوشه..... دو تا خر گوشه

پشتت گلیه..... بانک ملیه

گلایه

9

ابراز ناراحتی



۲- گلایه و ابراز ناراحتی

من یه دختر ۲۶ ساله ایرانی ساکن ایرانم (ببخشید که نمیتونم خودم رو کامل معرفی کنم) امیدوارم کامنت منو کامل بخونید. من متاهلم، سه ساله که عقد کردم اما به خاطر مشکلات مالی نمیتونیم عروسی کنیم، شوهرم دانشجوی دکتراست و کار پیدا نمیکنه ... بی پولی و بی کاری دمار از روزگار ما در آورده، پدرم یه بازنشسته ست و از پس خرید جهیزیه بر نمیاد. من اخیرا کارشناسی ارشد نوبت روزانه قبول شدم، یکی از دانشگاه های عالی تهران، یکی از بهترین رشته ها، هفته ای ۳ روز میام تهران. شاید باورتون نشه اما من از پس کرایه اتوبوسم به تهران بر نمیام ... من نمیتونم هفته ای ۴۰ هزارتومن برای غذا و کرایه و ... هزینه کنم... شوهرم توان حمایت منو نداره و از پدرم هم نمیتونم پول بگیرم، وام دانشجویی هم که به جایی نمیرسه و هنوز ندادن ... بارها به انصراف از تحصیل فکر کردم اما بغض گلومو میگیره، چون من برای قبولی خیلی زحمت کشیدم ... نمیدونم شما بچه دارین یا نه، نمیدونم خودتون و بچه هاتون چطور درس خوندین اما همه امکانات خودتونو بذارید کنار و درس خوندن تو بدترین شرایطو تصور کنید. مدام فکر میکنم اینایی که میرن دانشگاه بین الملل چقدر پول دارن؟؟؟ چطوری من نمیتونم هفته ای ۴۰ هزار تومن پول بدم برای درس و اونا دیگه دارم افسرده میشم...

همین برنامه رو برای جهیزیه هم دارم... همیشه عقد کردن برای دخترا یعنی مهمونی، گردش، خوشی، خرج کردن، مسافرت... منم نوعروسم، اما از این زندگی فقط یه چیز بهم رسیده، اونم حسرته... من نمیخوام بهم بگین متاسفم . من خودمو معرفی نکردم چون ترحم کسی رو نمیخوام. من فقط حقمو میخوام... من ایرانی ام، چرا تو مملکت خودم، جایی که کل طایفه ام بخاطرش شهید و جانباز دادن رفاه ندارم؟؟؟ چرا بی کارم؟؟؟ چرا تغذیه خوب ندارم؟؟؟ چرا بی پولم؟؟؟ چرا با این معدل و این رزومه باهام مثل یه تفاله برخورد میشه؟؟؟ این انرژی ... کو؟ کجاست؟ چیش به من رسیده؟ منو تو ... استخدام میکنن؟؟؟ یا شوهر استعداد درخشانمو؟؟؟ قبضامون که مدام گرونتر و زیادتر میشه، تابستونا که برق مدام قطعه، پس کو تامین انرژی؟؟؟ حتی اگه واسه آینده کشورم خوبه چرا ما باید قربانی بشیم؟؟؟ چرا آبادی های نسل بعد رو خاکستر ما باشه؟ مگه ما چه گناهی کردیم؟؟؟ چرا مملکت من راحت از دزدی ۳ هزار میلیارد تومنی میگذره ولی ۲۴ ساعت بنده به دو ریال یارانه ی مردم؟؟؟ یارانه ای که بودنش برای آدمایی مثل من معنی حفظ آبرو رو داره. تو این وضع گرونی... من به چه زبونی بگم آقا جان من ... رو به قیمت جوونی و زندگی نمیخواه!!!!؟؟؟ من فقط یه بار زندگی میکنم... میخوام شاد باشم... دیگه بسمه غصه خوردن... من این حق مسلمو میفروشم... یکی بیاد بخره!!!

در عوض کار میخوام و پول و یه خونه نقلی با یه جهیزیه ساده یه دفترچه بیمه...نمیدونید این آخری شده رویای من... من نمیدونم مشکل کمر شما چیه ولی درد شمارو خوب میفهمم. درد از کمر شروع میشه تا مچ پا میاد... انگار یه رشته داغ تو پای آدمه که کشیده میشه. من نمیتونستم برم دکتر اما علائم و دردامو تو اینترنت سرچ کردم و فهمیدم چه بیماری دارم. نه میشه ایستاد، نه میشه نشست، نه میشه خوابید... من اینجا به درد تسلیم میشم ... من میمیرم از درد اما نمیتونم برم دکتر، نمیتونم ام آر آی بگیرم. چون بیمه ندارم، چون پول ندارم، هزینه های درمان سرسام آور، سلامتی شده به قیمت خون آدم ... خوش بحال شما که برای دردتون طبیب دارید (البته هرچی که دارید حلال و خوشتون. خدا به روزیتون برکت بده. انشاءالله که حالتونم خوب بشه.)، من از ترس اینکه شوهر و پدرم شرمند م نشن به کسی نمیگم چقدر درد میکشم... میبینید ... فرق من و شما همینه... زندگی من به یه تاره مو بنده ولی شما مسئولین زندگی آروم و قشنگتونو بی استرس ادامه میدین. واسه همینه که شما با خیال راحت خبر از مذاکرات بعدی میدید و من اشک تو چشم حلقه میزنه که ای خدا!!!! پس کی تموم میشه؟؟ همه اینارو گفتم که بدونید کسای مثل من هستند که فقط زنده اند اما بارها و بارها آرزوی مرگ می کنند. کاری کنید که تحریمات تموم بشه، یه کاری کنید آرزونی بشه، کرایه خونه کم بشه، مواد غذایی آرزون بشه، بازار کار رونق پیدا کنه، دارو و درمان به قیمت خون آدم نباشه، امنیت و رفاه داشته باشیم. کاری کنید که منه بچه درس خون، منی که تو زندگیم فقط تلاش کردم، صبر کردم و پامو کج نذاشتم، بخاطر فشار اقتصادی تو این سن و سال این همه مریضی عصبی نداشته باشم و فکرم مدام پی انصراف از تحصیل نباشه، یه کاری کنید جوونا راحت ازدواج کنن اینطوری فساد کم میشه. فقط یکم سریع تر ... میترسم آخرش به عمر ما قد نده. تو رو خدا... دیگه بسه تحریم...یکی میگفت باید قبر دهه شصتیا رو گودتر بکنند چون آرزوهای زیادی دارن که باید با خودشون به گور ببرن...

ما دهه شصتیا تو تاریخ ایران خیلی معروفیم به بدبختی همراه با خاطرات قشنگ! ما یه جور خاص تربیت شدیم البته همه دهه شصتیا هم نه! از سال ۶۸ به بعد دیگه عوض شدن اما قبلش یه مدل دیگه بود انگار جو جنگ رو تربیت بچه ها اثر گذاشت. سنگین باشید توی جمع حرف نزنید به بزرگتر احترام خاص بذارید تو روی پدر و مادرتون در نیاید! دختر باید غرور داشته باشه به کسی رو نده ارزش ها اون موقع متفاوت بود ما بزرگ شدیم یهو همه چی عوض شد دروغ ارزش شد و دهه شصتی نتونست تن بده به خواسته های بد نتونست درباره احساسش به کسی دروغ بگه دختر اگه شدی دیگه بدتر! وای یعنی تو هنوز دختری؟ این حرفیه که خیلی از ما دهه شصتیا شنیدیم بازم پاک موندیم و دروغ نگفتیم باز هم وجدانمون اجازه نداد با احساس کسی

بازی کنیم به ما یاد ندادن به کسی متکی بشیم اما بعدش دیدیم دخترا برای پول گرفتن از پسر دروغ میگویند اما ما نتوانستیم ما صبر کردیم تنهایی رو قبول کردیم تا به کسی دروغ نگویم. بهمون یاد ندادن چجوری احساسمون رو درست نشون بدیم یهو همه چی عوض شد از وقتی دروغ ارزش شد دهه شصتی هم تنها شد حالا دهه شصتی موندن که باید ارزشهاتون رو عوض کنن یا باز هم صادق باشن و به ارزشهایی که باهش بزرگ شدن پایبند باشن یا اونا هم دروغ بگن!

عمرمون صرف کنکور و دنبال کار گشتن گذشت. حالا در دهه چهارم زندگی می بینیم از دوره کودکی و جوانی خود چیزی نفهمیدیم و باید غبطه روزهایی رو بخوریم که بجای ابراز شور و شوق جوونیمون یا پای کتابهای تست کنکور بودیم و یا دنبال کار این شهر و اون شهر میگشتیم.

ما نتیجه هیجانات پدر و مادرهای انقلابی و بزرگان کشور در آن روزگار هستیم. با خودشون میگفتن بچه زیاد بیارید که آینده ساز مملکت خواهند شد اما هیچ وقت به آینده خود این بچه ها فکر نکردن. ما بچه های دهه شصت همیشه سرباز پیشرفت آینده کشور بودیم نه خودمون!

حق با شماست. بنده متولد سال شصتم، دانشجوی ترم آخر دکترا، از نسل تجرد، بیکاری و رهاشدن؛ نسلی که با وجود نقشش در تحولات اجتماعی و پیشرفت جامعه اما معلول ناکارآمدی مدیران اجرایی است. به نظرم امید به زندگی در میان این نسل بسیار پایین آمده.

من نیمه سال ۵۹ شب جنگ به دنیا اومدم. بعد از اون بدبختیهای جنگ، کلاسهای ۵۰ نفره، توی هر میز ۴ نفر مینشست، مدارس سه شیفت را داشتیم. بعد از اون پیک جمعیت توی کنکور بود. سخت ترین کنکور را داشتیم. بعد ارشد همینطور. البته در کنار اینها پدرسالاری، فقر نسبی و ... بعد به کنکور رسیدیم با پدیده ای به نام آقای ... در دانشگاه علامه ... مواجه شدیم. کنکور تبدیل شد به کشک. سه بار کنکور قبول شدم و هر سه بار هم

توی مصاحبه رد شدم. این درحالی بود که ۳۰۰۰ نفر بدون کنکور رفتن دوره دکترا. ازدواج هم که مشخصه. مگه قراره ما هم ازدواج کنیم و خوشبخت بشیم؟

من متولد اسفند ۶۱ هستم. واقعا الان هم همینطوره من دایما تو این فکرم که یه کاری برای کسایی که به لحاظ مالی ضعیف انجام بدم و کمکشون کنم وقتی دارم تفریح میکنم همش به این فکر میکنم که یه عالمه آدم دیگه هستن که از این شادی و تفریح محرومن... در کل فکر میکنم ما دهه شصتی ها خیلی حروم شدیم آخرین بازمانده از نسلی هستیم که اهداف و آرمان های بلندی برای کشور داریم و انسان های سالمی هستیم و به دنبال کمال و انسانیت میگردیم نه ظواهری که الان جامعه رو شدید در بر گرفته...

بنده با هزار بدبختی بر غول کنکور سراسری غلبه کردم و مقاطع لیسانس و ارشد و دکتری را پشت سر گذاشتم الان هفته ای ۲۰ ساعت حق التدریس میرم تو دانشگاه درس میدم ساعتی ۷۰۰۰ تومن

من متولد ۶۲ هستم الان به جایی رسیدم که دیگه فقط تنها چیزی که خوشحالم میکنه خوشحالی دیگرانه. ولی واقعا به نظرم خوشفکرترین افراد حال حاضر ایران همین متولدین نیمه اول دهه شصت هستند دختر و پسرشون فرق نمیکنه. شاید افراد شادی نباشند به خاطر شرایط، ولی زندگی درسهای زیادی بهشون داده به همین خاطر حرف های زیادی برا گفتن دارن اندیشه های بلندی توی سرشون دارن نه مثل یه عده آدم الکی خوش که شاید از دور خیلی شاد و جذاب به نظر برسن اما از نزدیک بی اندیشگی و تهی بودن شخصیتشون حال آدم رو به هم میزنه. همین که ما به فکر دیگران هستیم و با لبخند ضعیف تر از خودمون لبخند میزنیم و با اشک هاشون اشک میریزیم بزرگترین نشونه انسانیته تو این زمونه وا نفسا و قحطی انسان.

نسل سوخته من، نسلی سه ساله های پیرمرد، نسل سی ساله های پیرزن...

نسلی هستیم که نه جنگ رفتیم؛ نه ازدواج کردیم، اما موجی و بی اعصابیم.

نسل ما با سیگار و دیازپام و کدئین و بروفن بیشتر خوابیده تا با معشوقش.

نسل ما نسلی بود که هرگز گرمای وجود معشوق رو حس نکرد، نسلی که یواشکی بوسید، یواشکی نوشید، یواشکی خندید، یواشکی گریه کرد، یواشکی فکر کرد، یواشکی اعتراض کرد، یواشکی آرزو کرد، یواشکی درددل کرد، یواشکی انتخاب کرد و یواشکی عاشق شد، بسلامتی یواشکی که اگر نبود، این نسل منقرض میشد!

نسل سوخته

شنیدی میگن از دهه شصتی ها تو اون دنیا یه سوال رو نمی پرسن

اینکه جوونیت رو چطوری صرف کردی؟

چون دهه شصتی ها جوونی ندارن

یا بچه ان یا دیگه بزرگ شدن

و مثل همه چیزای دیگه حد وسطی وجود نداره

دلم به حال نسل سوخته خودم میسوزه

نسلی که به دنیا آمد تا جمعیت ایران زیاد شود

نسلی که رفت به مدرسه ای که معلم به درد بخور نداشت

نسلی که نظام های آموزشیش مرتب عوض شد

نسلی که کتاب های درسیش،

با بچه های سال قبل و بعد خودش فرق داشت

نسل سوخته ای که پشت سد کنکور ماند

نسلی که در دانشگاه به جای تخصص، جنس مخالف را شناخت

نسلی که با چاپلوسی و التماس و ... نمره گرفت

نسل که مدرک را گرفت ولی درک پیدا نکرد

نسلی که مدرکش حتی به درد به دیوار کوبیدن هم نخورد

نسلی که اسیر پارتنری بازی ها و تبعیض ها شد

نسلی که از بیکاری راننده تاکسی شد

و پشت تاکسیش نوشت عاقبت ادامه تحصیل "

نسلی که قربانی مواد مخدر شد

نسلی که هرگز نتوانست عشق را بفهمد

نه عشقی دید و نه عشقی آموخت و نه عشقی ورزید

نسلی که میان پدرسالاری و فرزند سالاری سوخت

نسلی که سوخت و هیچ کس اهمیت نداد

نسلی که هیچ تفریحی نداشت و ندارد و نخواهد داشت

نسلی که با ترس به دنیا آمد

نسلی که با دلهره بزرگ شد

نسلی که با تنش و اضطراب به زندگی ادامه می دهد

نسلی که هرگز گذشته را از یاد نخواهد برد

نسلی که در زمان حال زندگی نکرد

نسلی که به آینده هیچ اعتمادی ندارد

نسلی که امیدهاش بر باد رفته

نسلی که با شنیدن کلمه آرزو فقط یاد دختر همسایه می افتد

نسلی که مانده برای چه به زندگی ادامه می دهد

نسلی که جرأت حرف زدن ندارد

نسلی که سوخت به همین سادگی

نسله سوخته من!



ما دهه شصتی ایم!

از همین جا شروع می شود از هشت سال جنگ برای ما دهه شصتی ها
از همان روزهایی که بعدها همه فکر کردند می توانند از آن بگویند... از دهه شصتی هایی که شاید خیلی کوچک
بودند اما زیر آوار بمب و گلوله، تنهایی و وحشت را نه برای هم نسلهای خودشان، بلکه برای همه نسل های پس
از خودشان به ارمغان آوردند؟

ما دهه شصتی ها خیلی روزها را به خود دیدیم و خیلی حرفها را شنیدیم، تا توانستیم متلک های دهه پنجاهی ها
را خوریم، چوب دهه چهلی ها در تنمان شکست، حافظ آرمان های دهه سی هایی شدیم که خودشان هم فقط
تقدیس کردند و بالاخره ندانستیم چه می خواهند از جان ما دهه شصتی ها؟

ما دهه شصتی ایم!

حالا سوالم این است!

مگر ما ... کردیم و اشتباه انتقال دادیم که حالا باید غرهای کج روی ها را به جان ما بزنید؟ مگر ... را ما شروع کردیم که حالا منت سال های سختیش را بر سر ما می گذارید؟ مگر ... را ما پایه گذاری کردیم که حالا نگرانی هایتان باید پتک بر سر ما باشد؟ مگر دوران ... را ما ساختیم که هی برایمان از ظلم و جورش میگوئید؟ نسل ما چه از خود دارد؟ جز دردهای شما؟ نسل سوخته مائیم. بس کنید این بازی همه گیر را... مائیم وارث درد چند دهه.

تا یاد داریم بچگیمان دوران جنگ بود همیشه دغدغه مان این بود نکند موشکی، بمبی فردا صبح را از تقویم زندگی مان خط بزند... خودکار بین انگشتان دستانم تلافی اعصاب دیگران شد... شادی کودکی مان کلکیسیون پوست آدامس بود...

ما دهه شصتی ایم!

شدیم موش آزمایشگاهی دوران تحصیل...

هر چه طرح بود را بر روی ما امتحان کردند، نظام قدیم، نظام جدید...! رسیدیم دانشگاه و پارتی بازیها. فارغ التحصیل شدیم به خاطر زیاد بودن جمعیت کار پیدا نشد، عاشق شدیم گفتند دیوانه شده کم مانده بود بفرستمان تیمارستان! ماشین خریدیم بنزین سهمیه بندی شد... موتور خریدیم، موتور گیری آغاز شد ...

ما دهه شصتی ایم!

آری دهه شصتیها همینهایی هستند که می بینید محصول عصبی ترین برهه تاریخ معاصر ایران. من محصول دهه انفجارها هستم. انفجار جمعیت، انفجار بمبهای جنگی، انفجار عصبیتها، خشونتها، انفجار عقاید و افکار و انفجار بی پروائی ها.



دهه شصتی ها بزرگترین آرزوشون یه زندگی آرومه که یه عمر ازش محروم بودن... تو خلال جنگ ایران و عراق به دنیا اومدیم، تو کلاس های ۴۰ نفره درس خوندم. کنکور با بهترین رتبه ها هم به سختی میشد رشته شهر مورد علاقه رو قبول شد. حالا واسه کار و ... مشکل داریم. تحریم ها هم که امونمون رو بریدن... کی قراره از اینهمه فشار راحت شیم، الله اعلم.



دهه شصتی ها نسل سوخته اند. کلی آرزو دارند ولی شرایط برای رسیدن به خیلی از آنها برایشان مهیا نیست. اکنون وقت ازدواج و کار و درآمدزایی است ولی بیکاری و مشکلات اقتصادی مانع اند. هیچ دوره سنی به این اندازه مشکل در کودکی - نوجوانی و جوانی نداشته اند. خدا به پیریشان رحم کند. البته اگر به آن برسند.

رضا، ۳۰ ساله، برنامه نویس می گوید: ما در ایران داده های کف هرم مازلو را هم داشته باشیم، کافی است. دغدغه من خواندن و نوشتن و دیدن است. به شرایطی نیاز دارم که به حد کافی وقت آزاد داشته باشم تا هم به علایقم و هم به خانواده و تفریحم برسم و فکرم مشغول مسایل مالی نباشد. برای همین باید شغل مناسب و درآمد کافی داشته باشم. زیاده خواه نیستم ولی یک حدی از جاه طلبی مثبت در من است.

لیلی هم ۳۰ ساله است. وی کارشناسی روابط عمومی دارد. نظرش شاید در زمینه آرامش به رضا نزدیک باشد. وی می گوید: نیاز من شغل خوب و دائمی است که متناسب با سطح تحصیلاتم باشد. دوست دارم بتوانم با درآمد برای خودم خانه و خودرو تهیه کنم. یک زندگی آرام و بی حاشیه و بی دغدغه می خواهم، به گونه ای که حتی بتوانم سالی یک بار به سفر خارج از کشور بروم. خواسته دیگر من در زندگی ازدواج با فرد مورد علاقه ام است.

نکته ای که به اشتراک در میان همگی خود را نمایان می کند، رسیدن به آرامش است. مهرداد، ۳۳ ساله، روزنامه نگار می گوید: من دوست دارم در اطرافم آرامش ببینم. ببینم که مردم با هم خوب رفتار می کنند، بر سر مسائل جزئی دعوا نمی کنند، سر هم کلاه نمی گذارند و احترام همدیگر را حفظ می کنند. در صورتی که افراد با هم تعامل خوبی داشته باشند و برخورد ها و روابط مبتنی بر شعور اجتماعی و روابط عمومی بالا و دوستانه باشد. با هر امکاناتی می توان توجه خود را به کار معطوف کرد. مثلا وقتی در جایی کار کنم که حقوق دریافتی کمی داشته باشم، در صورت وجود همکاران و روابط و تعامل خوب در آن محیط، دریافتی کم حقوق برایم قابل قبول می شود. مسائل مادی هیچ گاه آدمیزاد را ارضا نمی کند. مادیات لازمه ی زندگی است ولی آرامش فکری انسان را تامین نمی کند. در صورت داشتن همفکر و دوست خوب مثل همسر، همکار و خویشاوند و ارتباط با آنها می توان از زندگی لذت برد.



همه ی ما در پی یک زندگی با امکانات خوب هستیم. خداوند وقتی نعمت هایش را آفرید، خواسته که انسان از آن ها استفاده کند و این انسان باید از سلامتی برخوردار باشد تا بتواند از نعمت ها بهره ببرد. حال که آدمی، سلامتی، همکار و دوست خوب و آرامش دارد، باید تلاش کند برای زندگی بهتر و در واقع برای رسیدن به خواسته های درجه ی دوم. از نظر من خواسته های مادی در درجه ی دوم اهمیت هستند. وقتی سلامتی و روابط خوب و آرامش (خواسته های درجه ی یک) برقرار نباشد، نمی شود به خواسته های درجه دوم رسید. همه انسان ها دوست دارند پیشرفت کنند. مثلا وقتی یک خانه کوچک داریم، بعد از ۱۰ سال تمایل داریم آن را بزرگتر کنیم. همه تمایل دارند از یک فضای سکونت قابل قبولی بهره مند شوند. برای داشتن امکانات خوب در زندگی، شرط اولیه این است که همه از یک شعور منطقی و درک متقابل و البته سلامتی برخوردار باشند. در کنار همه ی این موارد حالا می توان به تفریح و مسافرت هم رسید. البته در صورتی که اطرافیان هم از این شرایط برخوردار باشند زیرا در غیر این صورت نمی توان به آرامش رسید.



* احمد، ۳۲ ساله، نویسنده و شاعر است. وی می گوید: برای من مهم ترین چیز در زندگی داشتن جسم سالم و سلامتی است و پس از آن زندگی آرام و ارتباط خوب و معقول با اطرافیان و دوستان و خانواده. بهبود شرایط فرهنگی، اقتصادی، اجتماعی و سیاسی جامعه که در سایه ی آن همه به یک آرامش نسبی برسند. بهبود روابط ایران با کشورهای دنیا و برقراری صلح و آرامش در جهان به گونه ای که تاثیر مثبت روی زندگی مردم داشته باشد. پیشرفت در زمینه کاری خودم و برطرف شدن مشکلات چاپ و نشر در کشور و به تبع آن چاپ و انتشار کتاب خودم. روابط اقتصادی مناسب هم که لازمه هر فعالیتی است. شرایط فرهنگی حال حاضر جامعه آزارم می دهد. ناهنجاری هایی که به خاطر ضعف های یک دهه اخیر پیش آمد و مصادف با دوره فارغ التحصیلی و ورود من به بازار کار بود، باعث شد تا من دست به هر کاری بزنم با مشکل رو به رو شوم. امیدوارم بقیه ی زندگی ام به آن سختی نگذرد. در کل مهم ترین چیزها برایم سلامتی و آرامش هستند. الان این دو تا را دارم ولی ترس از دست دادنشان، نگرانم می کند.



دهه شصتی ها قربانی سیاستهای غلط شدن، همین! حالا هم همه کسانی که در بوجود اومدن این وضعیت مقصر بودن، خودشون مدعی این نسل شدن و هر برجسی از جمله دین گریزی و مسئولیت گریزی و فساد و ... رو بهشون میدن به معنای واقعی کلمه نسل سوخته ایم.

اون کسانی که بدون برنامه ریزی مردم رو تو دهه ۶۰ به فرزندآوری تشویق کردن مدیونن، خیلی هم مدیونن، مدیون دلهای شکسته، دلهای پرغصه، مدیون چشمان اشکبار مادرانی که پسرشان بیکار و دخترشان بی شوهر هستن ... حق یارتان.

هر دهه ای مشکلات مربوط به خود را دارد. بجای گله کردن باید راه حلی برای برون رفت از مشکلات پیدا کرد تا حداقل بچه های متولد دهه ۹۰ به بعد در آینده به خود نسل سوخته نگویند. راه برون رفت از مشکلات هم بخشی به سیستم حاکم و بخشی به خود مردم برمیگردد که امیدوارم هر دو در این راستا تلاش کنند.

از نویسندگانی معترم این مطالب که گاهی به ناپار به جای برفی از کلمات اونها مویور به استفاده از نقطه چین شدم، صمیمانه عذرفواهی میکنم.

هی دهه شصتی سرتو بگیر بالا!

میدونم تو جوونی پیر شدی

میدونم آهنگ یویوبازی کردنت آژیر قرمز بود.

میدونم واسه دوچرخه و آتاری معدل بیست آوردی و

هرگز نخریدن برات و مثل الان نبود که بایه گریه همه

چی جور بشه و تهیه کنن واست

میدونم عشقت ... بود، میدونم نظامت جدید بود...

میدونم کلاسات پر آدم بود

میدونم حرمت ۶۰ رو میفهمید، از خود گذشتگی رو

میفهمید، توهین نکردن رو میفهمید

حالا باید همکلام نسل "جاستین بایر" شی

کسایی که شلوارو تا نصفه کشیدن و به ... شون

افتخار میکنن

سخته رابطه با ... و ... و ... مانکن

سخته فهمیدن عجیجم و عجبم و ملسی و بیبی و هانی

سرتو بگیر بالا، گریه نکن رفیق،

در عوض یه مرد و یه زن واقعی بار اومدی...

نویسنده محترم، لطفاً پوزش اینجانب را برای حذف کلماتی چند پذیرا باشید، میدانم که میدانی بچه های عهد سانسوریم!

باتشکر، گردآورنده

مرور فاطرات

مشترک و زیبا



۱۳- مرور فاطرات مشترک و زیبا

یادتونه بچه که بودیم تا توی یه جمعی میرفتیم حوصله نداشتیم، خجالت میکشیدیم بابا مامانمون میگفتن: سلام کردی به عمو؟ ما هم مثل خر تو گل میموندیم! یهو طرف به دروغ میگفت: بععهعهله، سلامم کرد پسر گل!!! عاشق این آدم بودم، دمشون گرم...

کیا یادشونه سکه میذاشتیم زیر کاغذ با مداد میکشیدیم تا طرحش رو کاغذ بیفته؟ اگه یادته ستاره بده اگه یادتم نیس که گودزیلابی توقعی ازت نیست!

کی یادشه وقتی تراش میشکست تیغشو میزدیم سر لوله خودکار لامصب قویتر از تراش بود؟

کی یادشه کاغذا رو با آب دهنمون خیس میکردیم بعد با لوله خودکار مچسبوندیم به سقف؟

یکی از لوازم تحریرای لوکس زمان ما از این پاککن هایی بود که یه سرش پاک میکرد اون یکی سرش جاروووو! حکم تبلت الان رو داشت!!!

همه این خاطره هایی که دهه هفتادیا با کلیپساشون دارن دهه شصتی ها با اوپل هاشون داشتن یادتون که هست؟

قدیما که مهمون به خونمون میومد میگفتن قبله کدوم طرفه الان میگن رمز اینترنت چنده؟؟؟

بچه های امروزی رو نمیتونم درک کنم:

بهش آدامس موزی میدم ناز میکنه میگه این آدامسا بو میدن و بدمزه ن نميخورم! زمان ما آدامس موزی خدایی میکرد؛ ما اول کاغذشو نیم ساعت لیس میزدیم بعد میرفتیم سراغه خودش!!!

ما که بچه بودیم یه بادکنک برامون میخریدن کلی باهاش حال می کردیم بعدم که می ترکید اون حلقه ی سرشو جای انگشتر میکردیم دستمون بقییشم میزدیم سر لیوان باهاش طبل درست میکردیم، یه همچین بچه هایی بودیم ما!!!

یادش بخیر دوران ابتدایی هر وقت با بغل دستیامون قهر میکردیم یه خط وسط میز میکشیدیم میگفتیم وسایلت از این خط اینور تر نیادا! کیا یادشونه؟

مامانم که شیشه پاک کن میخرید...
لحظه شماری میکردم تا اون ماده ی داخلش تمومه بشه...
بعد توش آب پر کنم بازی کنم...
این بلند مدت ترین برنامه ریزی بود که تو بچگی انجام میدادم...

یادش بخیر امتحان اخر سال که میدادیم کتابارو پاره می کردیم تا برسیم خونه !!!!!

ما دهه شصتیا تخمه آفتابگردون رو مغز میکردیم وقتی یه مشت می شد یک دفعه می خوردیم.

یادش بخیر زنگ آخر که می شد کیفمونو می انداختیم رو کولمون و منتظر بودیم زنگ بخوره بعد مثل وحشیا حمله می کردیم به سمت در تا اولین نفری باشیم که از کلاس می ریم بیرون...

به سلامتی همه دهه شصتیا که اکثر خاطراتمون مشترکه از پاکن جوهری کشدن رو موکت گرفته تا پلنگ صورتی خاکستری!!!

بچه بودم وقتی مشق می نوشتم پاک کن رو محکم می گرفتم تو دستم؛ بعد عرق میکرد؛ وقتی میخواستم پاک کنم چربو سیاه میشد؛ دیگه هرکاری می کردم سیاهی پاک نمیشد؛ آخر سر هم مجبور میشدم تف بزنم سر پاک کن بعد تا خوشحال میشدم که تمیز شده میدیدم دفترم سوراخ شده!

شما هم وقتی بچه بودین به خاطر کمبود امکانات از سرنگ به عنوان تفنگ آبی استفاده میکردین؟ من که هنوز عقده دارم):

به سلامتی دهه ۶۰ چون با نداری ساختن، با لباس کهنه گشتن خم به ابرو نیاوردن، تا شرم پدرشونو نبینن.

کیا یادشونه وقتی تو شلوغی میخواستیم برنامه کودک بینیم یکی از حرصش میگفت: در مجلسی نشسته بودیم ناگهان خرررری گفت... لامصب چنان سکوتی میشد که پشه هم دیگه جرات وز وز نداشت (- ;

ولم کن تا ولت کن!

جمله استراتژیک بچه های قدیم در زمان دعوا.

به افتخار اون نسلی که ظهرها به زور میخوابوندنشون تا خرابکاری نکنن... اما حالا باید ظهر به زور بیدارشون کنن...

شما یادتون نمیاد هرکی بهمون فحش میداد کف دستمونو نشونش میدادیم میگفتیم آیینه آیینه!

شما یادتون نمیاد بستنی میهن رو که میگفت مامان جون بستنیش خوشمزه تره!

چه لحظه باشکوهی بود اون لحظه..! وقتی معلم میبردمون پا تخته ازمون درس بپرسه وسطش زنگ می خورد.

شما یادتون نمیاد ولی یه زمانی آدما به جای شماره به هم دل میدادن...

آقا یه سوالیه که از بچگی تا حالا ذهن منو درگیر خودش کرده: دستمال قدرت داداش کایکو چرا همیشه تو جیب میتیکومان بود؟ چرا تو جیب خودش نبود؟ تازه علامت میتیکومان هم تو جیب تسوکه بود! خب هر کس وسایل خودش رو نگه می داشت!

سلام یه سوال فنی دارم... میدونی کمک فتر ماشین بیگیلی بیگیلی چی بود که، گوری انگوریل با اون وزنش سوارش میشد، ماشین هیچیش نمیشد؟!

شما یادتون نمیاد یه مسترابایی بود بصورت دوزنقه خودش اینجا بود سوراخش نزدیک هسته کره زمین، لامصب خیلی ازشون میترسیدم!:

بچه که بودم یه آبمیوه گیری داشتیم که وقتی روشنش میکردیم رسما رم میکرد و علاوه بر صدا و ویبره، میرفت یه دوری هم میزد تو آشپزخونه!)):

نون و پنیر و سبزی عراق چرا میلرزی... ایران کاریت نداره... سربسرت میذاره...

شما یادتون نمیاد... سرمونو میگرفتیم جلوی پنکه میگفتیم: آآآآآآ

کیا یادشونه وقتایی که معلم میخواست سوال بپرسه پاک کنمونو مینداختیم زیر میز که بریم بیاریمش و تو تیررس نگاه معلم نباشیم؟

پر سودترین معامله ای که ما دهه شصتیها انجام دادیم تعویض نون خشک با جوجه رنگی بود ...

من بچه بودم آرزو داشتم مادر بزرگم هزاره دستگیره چرخ خیاطیش رو یه دور بچرخونم!
یه همچین آدمی قانعی بودم من!!!

ما دهه شصتیا نسلی هستیم که در صورت بروز شیطنت بیش از حد با یک قاشق روی شعله ی اجاق گاز روبرو میشدیم!

یادش بخیر یه تفریح سالمی که داشتیم تو نوجوونی این بود که شبا با بچه های محل میشستیم راجب جن و روح صحبت میکردیم و هممون از ترس زهر ترک میشدیم...

یکی از بزرگترین دغدغه های دهه شصتی ها خفه کردن صدای مودم های دایل آپ بود!

یادتونه بچه که بودیم لواشک غیر بهداشتی میخریدیم میپیچیدیم دور انگشت سبابمون بعد هی انگشتمونو تا ته میکردیم تو حلقمون؟ چه حالی میداد خدایی...

دهه شصت یعنی این جمله: پاهای پرتوان، برسید به داد این ناتوان!

روزی اول که تلفن اومده بود خونمون تا زنگ میخورد ۱۶ نفر رو تلفن بودن ولی بیچاره الان تلفنمون باید بسوزه تا یکی برش داره!

یادش بخیر وقتی قارچ خور یا میوه خور بازی میکردیم و کلی مرحله میرفتیم جلو ، سیو که نمیشد لامصب، بعدِ یه مدت دستگاه داغ میکرد و بازی گیر میکرد! یعنی از شکست عشقی بدتر بود...

وقتی مدرسه میرفتیم ناظم میومد سر کلاس میگفت فردا ۵۰ تومن پول بیارید با کاسه و قاشق آش میدیم!

میدونید بهترین روز واسه ما ده شصتیا چه روزی بود؟ روزی که مشق نمینوشتی بعد فردا معلمت مشقاتو نگاه نمیکرد...

"الان میرم به مامانت میگم" یکی از ترسناک ترین جمله های دوران ما بود...

اون موقعها مچ دستمون رو گاز میگرفتیم بعد با خودکار بیک روی جای گازمون ساعت میکشیدیم؛ مامانمونم واسه دلخوشیمون ازمون میپرسید ساعت چنده و مام ذوق مرگ میشدیم...

برای درس علوم لوبیا لای دستمال سبز میکردیم میبردیم سر کلاس پز میدادیم!

یادش بخیر هر وقت تو کلاس هر اتفاقی میفتاد مینداختیم گردن شیفت مخالفی ها...

یادتونه این باطری قلمیا وقتی تموم میشد در مرحله اول با ضربه زدن شارژش میکردیم، در مرحله دوم تو ظرف آب جوش ۱ساعتی میذاشتیم بجوشه ۶ماه دیگه کار میکرد؛ در مرحله آخر با پیچ گوشتی یا چاقو میافتادیم به جوش که ببینیم توش چیه...

یادش بخیر چه هیجانی داشت روزی که قرار بود زنگ آخر به خاطر جلسه معلما زود تعطیل بشیم!

اون موقع ها شلوار باباها اندازه ی پرده ی خونمون چین داشت!

نوستالژی به فنا دهنده یعنی این جمله: بی سر و صدا وسایلتونو جمع کنید با صف بیاید برید تو حیاط، معلمتون نیومده!

یه زمونایی برا امتحان باید از اون ورقه ها که بالاش آبییه میگرفتیم میبردیم مدرسه برای امتحان دیکته.

زمانی که ما مدرسه میرفتیم یک نوع املا بود به نام "املا پاتخته ای" ، در نوع خودش غذایی بود برای کسی که پای تخته میرفت، یه حسی داشت تو مایه های اعدام در ملا عام و برای همکلاسی های تماشاچی چیزی بود مصداق تفریح سالم...

میز نیمکت های چوبی و میخ دار رو کی یادشه؟ زیر میز ۳تا جای کیف یا کتاب داشت ... وقت امتحان یه نفر باید میرفت زیر میز و ورقه ش رو میذاشت رو نیمکت...

تو دبستان زنگ تفریح که تموم میشد مأمورای آبخوری دیگه نمیداشتن آب بخوریم!

یکی از سرگرمی های ما بالا رفتن از رختخواب ها بود، خدا میدونه چند بار رختخوابها ریزش کردن و موندیم زیر!

لذت صعود از این رختخوابها برابری میکرد با صعود به قله دماوند! چه کنیم تفریح نداشتیم که...

یادش بخیر، حاشیه دور فرش جاده اتومبیل رانیمون بود!

گوشه پایین ورقه های دفتر مشقمون یا کتابمون نقاشی می کشیدیم بعد تند برگ میزدیم میشد انیمیشن

چند نفر می شدیم نفری یه چوب دستی بود و یه لاستیک موتور ، با هم مسابقه میدادیم!

مهییج ترین تفریح بعضیا مزاحمت تلفنی از نوع فوتی بود!

سلامتی دهه شصتی ها که ماشین کنترلی نداشتن ولی یه نخ دومتری به ماشین پلاستیکیشون میبستن و ذوق دنیارو میکردن که ماشینشون ۲ متر عقب تر از خودشون راه میره...

یکی از بازی محبوب بچگیمون کارت جمع کردن بود، با عکس و اسم و مشخصات ماشین یا موتور یا فوتبالیستها یا ضرب المثل یا چیستان!

شما یادتون نمیداد، توی خاله بازی یه نوع کیک درست میکردیم به اینصورت که بیسکوییت رو توی کاسه خورد میکردیم و روش آب میریختیم، اییییی الان فکرشو میکنم خیلی مزخرف بود چه جوری میخوردیم ما!

شما یادتون نمیاد، انگشتامونو تو هم کلید میکردیم یکیشونو قایم میکردیم اینو میخوندیم: بر پاهام . . .
بر جاهام . . . کی غایبه؟ مرجاهان . . . دروغ نگو من اینجام . . .

شما یادتون نمیاد، اون موقعها یکی میومد خونه مون و ما خونه نبودیم، رو در مینوشتن: آمدیم منزل، تشریف
نداشتید!

شما یادتون نمیاد افسانه توشی شان رو!!

شما یادتون نمیاد: تو دبستان سر کلاس وقتی گچ تموم میشد، خدا خدا میکردیم معلم به ما بگه بریم از دفتر
گچ بیاریم! همیشه هم گچ های رنگی زیر دست معلم زود میشکست، بعدم صدای ناهنجار کشیده شدن ناخن
روی تخته سیاه!

شما یادتون نمیاد، بچه که بودیم به آهنگها و شعرها گوش میدادیم و بعضی ها رو اشتباهی میشنیدیم و نمی
فهمیدیم منظورش چیه، بعد همونطوری غلط غولوط حفظ میکردیم!

شما یادتون نمیاد: دختره اینجا نشسته گریه میکنه زاری میکنه از برای من یکی رو بزن! یه نفر هم مینشست
اون وسط توی دایره، الکی صدای گریه کردن درمیآورد!

شما یادتون نمیاد: چی شده ای باغ امید، کارت به اینجا کشید؟ دیدم اجاق خاموشه، کتری چایی روشه، تا
کبریتو کشیدم، دیگه هیچی ندیدم! الان سه چار پنج روزه؛ سرم داره میسوزه!

شما یادتون نمیاد، اون مسلسل های پلاستیکی سیاه رو که وقتی ماشه اش رو میکشیدی
تررتت صدا میداد!

شما یادتون نمیاد، تابستونا که هوا خیلی گرم بود، ظهرا میرفتیم با گوله های آسفالت تو خیابون بازی میکردیم!
بعضی وقتا هم اونها رو میکندیم میچسبوندیم رو زنگ خونه ها و فرار میکردیم!

شما یادتون نمیاد، خط فاصله هایی که بین کلمه هامون میذاشتیم یا با مداد قرمز بود یا وقتی خیلی میخواستیم خاص باشه ستاره می کشیدیم!

شما یادتون نمیاد، وقتی دبستانی بودیم قلکهای پلاستیکی سبز بدرنگ یا نارنجی به شکل تانک یا نارنجک بهمون می دادند تا پر از پولهای خرد دو زاری پنج زاری و یک تومنی دوتومنی بکنیم که برای کمک به رزمندگان جبهه ها بفرستند.

شما یادتون نمیاد، با آب قند اشباع شده و یک نخ، نبات درست میکردیم میبردیم مدرسه!

شما یادتون نمیاد، همسایه ها تو حیاط جمع میشدن رب گوجه می پختن. بوی گوجه فرنگی پخته شده اشتها برانگیز بود، اما وقتی می چشیدیم خوشمون نمیومد، مزه گوجه گندیده میداد!

شما یادتون نمیاد: زندگی منشوری است در حرکت دوار، منشوری که پرتو پرشکوه خلقت با رنگهای بدیع و دلفریبش آنرا دوست داشتنی، خیال انگیز و پرشور ساخته است. این مجموعه دریچه ایست به سوی . . . دیری دیری ریییییینگ : دایستان زندگی ی ی ی - تیتراژ سریال هانیکو

شما یادتون نمیاد، تو کلاس وقتی درس تموم میشد و وقت اضافه میآوردیم، تا زنگ بخوره این بازی رو میکردیم که یکی از کلاس میرفت بیرون، بعد بچه های تو کلاس یک چیزی رو انتخاب میکردند، اونکه وارد میشد، هرچقدر که به اون چیز نزدیک تر میشد، محکمتر رو میز میکوبیدیم!

شما یادتون نمیاد، دبستان که بودیم، هر چی میپرسیدن و میمونیدیم توش، میگفتیم ما تا سر اینجا خونیدیم!

شما یادتون نمیاد، قدیما پشه نیش میزد جاشو پانسمنان میکردن الان دیگه بی رگ شدن نیش درست حسابی هم نمی زنن! پشه هم پشه های قدیم!

یه خط کشا بود ۲۵۰ تومن می خریدیم محکم میزدیم دور دستمون حلقه می شد.

شما یادتون نمیاد، قدیما، توپ پلاستیکی میخریدیم میکردیم تو هم، کلی هم ذوق می کردیم باهاش.

شما یادتون نمیاد، قدیما با مداد رنگی شهر می ساختیم، توش بنگاه ماشین و ایستگاه پلیس و آتش نشانی می داشتیم و شهردار میشدیم.

شما یادتون نمیاد (شایدم بیاد...)... قدیما تلویزیون خاله بهار و بستنیا رو میداشت... همیشه بعد از دیدنش هوس بستنی میکردم!
بستنیا...بستنیا!
دست کی بالا؟
دست بچه ها!

شما یادتون نمیاد؟ صفحه های خوشنویسی تو کتاب فارسی سال سوم رو!

شما یادتون نمیاد؟ خانوم اجازه... خانوممون... صد بار میگفتیم خانوممون گفته!

شما یادتون نمیاد؟ یه برنامه بود به اسم بچه ها!!!! مواظبیب باشییددد(مثلا صداس قرار بود طنین وحشتناکی داشته باشه! بعد همیشه یه بلاهایی که سر بچه ها اومده بود رو نشون میداد، من هنوز وحشت چرخ گوشت تو دلمه. یه گوله ی آتیش کارتونی هم بود که هی این طرف اون طرف میپیرید و میگفت:
آتیش آتیشم، آتیش آتیشم، اینجا رو آتیششش میزنم، اونجا رو آتیششش میزنم، همه جا رو آتیششش میزنم!

شما یادتون نمیاد؟ قرآن خوندن و شعار هفته (ته کتاب قرآن) سر صف نوبتی بود برای هر کلاس، بعد هر کس میومد سر صف مثلا میخواست با صوت بخونه میگفت: بیییسمیلَهی یُرررر حَمَنی یُررررر حیییییییم!

شما یادتون نمیاد؟ بااا اجازه ی صابخونه (سر اکبر عبدی از دیوار میومد بالا)!

شما یادتون نمیاد؟ خط فاصله هایی که بین کلمه هامون میداشتیم یا با مداد قرمز بود یا وقتی خیلی میخواستیم خاص باشه ستاره میکشیدیم!

شما یادتون نمیداد؟ من کارم، مــــن کارم. بازو و نیرو دارم، هر چیزی رو میسازم، از تنبلی بیزارم، از تنبلی بیزارم. بعد اون یکی میگفت: اسم من، اندیشه ه ه ه ه، به کار میگم همیشه، بی کار و بی اندیشه، چیزی درست نمیشه، چیزی درست نمیشه!

شما یادتون نمیداد؟ این بازیه "پی پی پینوکیو پدر ژپتو، گ گ گُ گُره نره روباه مکار!

شما یادتون نمیداد؟ بازیهای آتاری رو! دسته آتاری رو از لجمون اونقدر فشار میدادیم تا برنده بشیم!

شما یادتون نمیداد؟ زمستون اون وقتا تمام عشقمون این بود که رادیو بگه مدرسه ها به خاطر برف تعطیله!

شما یادتون نمیداد؟ صفحه چپ دفتر مشق رو بیشتر دوست داشتیم، به خاطر اینکه برگه های سمت راست پشتشون نوشته شده بود، ولی سمت چپی ها نو بود!

شما یادتون نمیداد؟ هر وقت سر کلاس دوستمون میگفت یه ورق به من بده، الکی میگفتیم که دفترم از وسط گذشته، نمیتونم!

شما یادتون نمیداد؟ با آب قند اشباع شده و یک نخ، نبات درست میکردیم میبردیم مدرسه!

شما یادتون نمیداد؟ تو راه مدرسه اگه یه قوطی پیدا میکردیم تا خود مدرسه شوتش میکردیم!

شما یادتون نمیداد؟ دفتر پرورشی با اون نقاشی ها و تزئینات خز و خیل!

شما یادتون نمیداد؟ یه زمانی به دوستمون که میرسیدیم دستمون رو دراز میکردیم که مثلا میخوایم دست بدیم، بعد اون واقعا دستش رو دراز میکرد که دست بده، بعد ما یهو بصورت ضربتی دستمون رو پس میکشیدیم و میگفتیم: یه بچه ی این قدی ندیدی؟؟ (قد بچه رو با دست نشون میدادیم) و بعد کرکر میخندیدیم که کنفش میکردیم!

شما یادتون نمیداد؟ هر روز صبح که پا میشدیم بریم مدرسه ساعت ۶:۴۰ تا ۷ صبح، رادیو برنامه "بچه های

انقلاب" رو پخش میکرد و ما همزمان باهاش صبحانه میخوردیم!

شما یادتون نمیاد؟ تیتراژ شروع برنامه کودک: اون بچه هه که دستشو میذاشت پشتش و ناراحت بود و هی راه میرفت، یه دفعه پرده کنار میرفت و مینوشت برنامه کودک و نوجوان با آهنگ وگ وگ وگ وگ وگ وگ...

شما یادتون نمیاد؟ دوست داشتیم مبصر صف بشیم تا پای بچه ها رو سر صف جفت کنیم.....

شما یادتون نمیاد؟ مقنعه چونه دار میکردن سر کوچولومون که هی کلمون میخارید، بعد پشتشم کش داشت که چونش نچرخه بیاد رو گوشمون!

شما یادتون نمیاد؟ از جلو نظارمم ...

شما یادتون نمیاد، ماه رمضون که میشد اگه کسی می گفت من روزه ام بهش میگفتیم: زبونتو در بیار ببینم راست میگی یا نه!

شما یادتون نمیاد، پاک کن های جوهری که یه طرفش قرمز بود یه طرفش آبی بعد با طرف آبی می خواستیم که خودکارو پاک کنیم، همیشه آخرش یا کاغذ رو پاره می کرد یا سیاه و کثیف می شد!

شما یادتون نمیاد، سر صف پاهامونو ۱۸۰ درجه باز می کردیم تا واسه رفیق فابریکمون جا بگیریم!

شما یادتون نمیاد، آن مان نمازان، تو تو اسکاچی، آنی مانی ک. لا. چی!

شما یادتون نمیاد، آرزومون این بود که وقتی از دوستمون می پرسیم درستون کجاست اونا یه درس از ما عقب تر باشن!

شما یادتون نمیاد، یه زمانی به دوستمون که میرسیدیم دستمون رو دراز میکردیم که مثلا میخوایم دست بدیم، بعد اون واقعا دستش رو دراز میکرد که دست بده بعد ما یهو بصورت ضربتی دستمون رو پس میکشیدیم و میگفتیم: یه بچه ی این قدی ندیدی؟؟ (قد بچه رو با دست نشون میدادیم) و بعد کرکر میخندیدیم که کنفش کردیم!

شما یادتون نمیاد، با آب و مایع ظرفشویی کف درست می‌کردیم، تو لوله خالی خودکار بیک فوت می‌کردیم تا حباب درست بشه!

شما یادتون نمیاد، انگشتر فیروزه، خدا کنه بسوزه!

یادش بخیر، کاغذ باطله و نون خشکه میدادیم به نمکی، نمک بهمون میداد بعدش هم نمک ید دار اومد که پیشرفت کرده بود نمک ید دار میداد، تابستونها هم دمپایی پاره می‌گرفت جوجه های رنگی میداد.

یادش بخیر، بچه که بودیم می خواستیم بریم حموم باید ۱ ساعت قبل بخاری تو حموم روشن می‌کردیم.

یادش بخیر، آسیاب بشین میشینم، آسیاب پاشو پامیشم، آسیاب بچرخ می‌چرخم، آسیاب پاشو، پامیشم؛ جوون ننه جون، پامیشم؛... جوونه قفل چمدون، پامیشم.. آسیاب تند ترش کن، تندتر تندترش کن!

یادش بخیر، موقع امتحان باید بین خودمون و نفر بغلی کیف می‌زاشتیم رو میز که تقلب نکنیم.

یادش بخیر، جمعه شبا سریال جنگجویان کوهستان رو، فرداش همه تو مدرسه جوگیر بودیم.

یادش بخیر، پیک نوروزی که شب عید میدادن دستمون حالمونو تا روز آخر عید می‌گرفتن! یادش بخیر، اون قایق ها رو که توش نفت میریختیم و با یه تیکه پنبه براش فتیله درست می‌کردیم و بعد روشنش می‌کردیم و می‌گذاشتیمش تو حوض. بعدش هم پت پت صدا می‌کرد و حرکت می‌کرد و ما هم کلی ... کیف میشدیم!!!

یادش بخیر، این چیه این چی چیه؟ کفش نهرین بچه ها، شما هم می‌خواین؟ بله...

یادش بخیر، سریال آینه، دو قسمتی بود اول زن و شوهر ها بد بودند و خیلی دعوا میکردند بعد قسمت دوم: زندگی شیرین میشود بود و همه قربون صدقه هم میرفتند. یه قسمتی بود که زن و شوهر ازدواج کرده بودند همه براشون ساعت دیواری آورده بودند. بعد قسمت زندگی شیرین میشود جواد خدایاری و مهین شهابی برای زوج جوان چایی و قند و شک... بردند همه از حسن سلیقه این دو نفر انگشت به دهان موندند و ما باید نتیجه می‌گرفتیم که چایی بهترین هدیه عروسی میتونه باشه.

یادش بخیر، ستاره آی ستاره پولک ابر پاره، به من بگو وقتی که خواب نبودی بابامو تو ندیدی؟ دیدمش از اونجا رفت اون بالا بالاها رفت بالا پیش خدا رفت خدا که مهربونه پیش بابام میمونه گریه نمیکنم من که شاد نباشه دشمن.

یادش بخیر، چرخ فلکی که چرخو فلکش رو میاورد ۴ تا جا بیشتر نداشت و با دست میچرخوندش.

یادش بخیر، همیشه کفش پاشنه بلندای مامانمون می پوشیدیم و احساس بزرگی بهمون دست میداد.

یادش بخیر، چکمه پلاستیکی که مامانا از کفش ملی میخریدند پامون میکردند.

یادش بخیر، فیلم ویدئو که یواشکی زیر پیرهنمون قایم میکردیم؛ بعدم میگفتیم کیفیتش آینه س!

یادش بخیر، جنازه از ویدئو راحت تر جا به جا میشد!

یادش بخیر، شیشه های همه خونه ها چسب ضربدري داشت.

یادش بخیر، تا پلیس میدیدم صدای ضبط ماشین رو کم میکردیم!

یادش بخیر، که چه حالی ازت گرفته می شد وقتی تعطیلات عید داشت تموم میشد و یادت می آمد پیک نوروزیت را با اون همه تکالیفی که معلمت بهت داده رو هنوز انجام ندادی واقعا که هنوزم وقتی یادم می یاد گریه ام میگیره.

یادش بخیر، چقدر زجر آور بود شنیدن آهنگ مدرسه ها وا شده اونم صبح اول مهر.

یادش بخیر، به زور میبردنموم ...، ما هم برای اینکه نریم میرفتیم تو دستشویی ها قایم میشدیم!

یادش بخیر، توی سریال در پناه تو وقتی بابای مریم سیلی آبداری زد به رامین چقدر خوشحال شدیم!

یادش بخیر، سریال روزی روزگاری که پخش میشد تیکه کلام رایج بین مردم شده بود "التماس نکن"

یادش بخیر، تو بلفی و لیلییت... عمو دکتره همیشه مست و پاتیل بود! دماغش همیشه قرمز بود و بطری مشروبش دستش!

یادش بخیر، خانواده آقای هاشمی رو که میخواستن از نیشابور برن کازرون، تو کتاب تعلیمات اجتماعی.

یادش بخیر، آتروپات رو که گرم میکرد.

یادش بخیر، سر کلاس انشاء که میشد آگه نوشته بودیم دل تو دلمون نبود معلم صدا بزنه ولی آگه نوشته بودیم
زنگ استراحت دل درد میگرفتیم!

یادش بخیر، اون وقتا واسه ختنه کردن دکتر نمیرفتیم که...یه دونه اوستا کار میومد با یه قیچی!

یادش بخیر، یک مدت از این مداد تراش رو میزی ها مد شده بود هرکی از اونا داشت خیلی با کلاس بود.

یادش بخیر، بازی اسم فامیل. میوه: ریواس. غذا: ریواس پلو...

یادش بخیر، دبستان که بودیم معلم بهداشت یه ساعتایی می اومد با مدادامون لای موهامونو نگاه میکرد.

یادش بخیر، دخترا وقتی دامن میپوشیدن... مامانا مرتب تذکر میدادن: درست بشین دختر!!

یادش بخیر، روی فیلمای عروسی، موقعی که دوما داشت حلقه رو توی انگشت عروس می کرد؛ آهنگ یه حلقه
طلایی ... و میداشتن.

یادش بخیر، قبل از شروع برنامه یه مجری میومد اولش شعر می خونده بعد هم برنامه ها رو پشت سر هم اعلام
میکرد...آخرشم میگفت شما رو به دیدن برنامه ی فلان دعوت میکنم...

یادش بخیر، با دوستانمون بالا بلندی بازی می کردیم، پسرا پنیرن دست بزنیم میمیرن. پسر همسایمون رو مچ
دستمو گاز می گرفت و می گفت برات ساعت درست کردم. منم باگریه به مادرش شکایت میکردم. بازم این کارو
میکرد نامرد. دلم واسه همون ساعت تنگ شده. چرا باید حسرت بخوریم؟

دلم برای خط کشی کناردفتر مشق با خودکار مشکی و قرمز برای پاک کن های جوهری و تراش های فلزی برای گونیا و نقاله و پرگارو جامدادی دلم برای تخته پاک کن و گچ های رنگی کنار تخته برای اولین زنگ مدرسه برای واکسن اول دبستان برای سر صف ایستادن ها برای قرآن های اول صبح و خواندن سرود ایران اول هفته دلم برای مبصر شدن، برای از خوب، از بد دلم برای ضربدر و ستاره ... دلم برای ترس از سوال معلم کارت صد آفرین بیست داخل دفتر با خودکار قرمز و جاکتابی زیر میزها، جانگذاشتن کتاب و دفتر دلم برای لیوان های آبی که فلوت داشت دلم برای زنگ تفریح برای عمو زنجیر باف بازی کردن ها برای لی لی کردن دلم برای دعا کردن برای نیامدن معلم برای اردو رفتن برای تمرین های حل نکرده و اضطراب آن دلم برای روزنامه دیواری درست کردن برای تزئین کلاس برای دوستی هایی که قد عرض حیاط مدرسه بود برای خنده های معلم و عصبانیتش برای کارنامه... نمره انضباط برای مهر قبول خرداد دلم برای خودم دلم برای دغدغه و آرزو هایم دلم برای صمیمیت سیال کودکی ام تنگ شده نمیدانم کدام روز در پشت کدام حصار بلند کودکی ام را جا گذاشتم کسی آن سوی حصار نیست کودکی ام را دوباره به طرفم پرتاب کند؟

راستی جایه یه چیز توی اینا خالی بود البته اینو بچه های بد مثل من یادشون میاد پرتاب پوست پرتغال سر کلاس تو صورت دوستامون با ته خودکار بیک.

حیف که خیلی زود بزرگ شدیم و با اینکه از خیلی چیزها محروم بودیم ولی خداییش همون یه ذره هم برامون خاطره هستش. ممنون که تلنگری برا رفتن به خاطرات خوش کودکیمون را فراهم کردین. عشق کردم...

من مامان سه تادهه شصتی هستم. واقعا دوران خوبی بود. وقتی برمیگردم به خاطرات و سادگی های اون دوره اشکام ناخودآگاه سرازیر میشن.

برنامه آقای اقتصادی که پیرمرد خوش صحبت و موسفیدی بود و در برنامه اش زمین های کشاورزی گندم و تراکتور نشان می داد و آقای شهروندی که آدم بدبختی بود و نماینده قشر آسیب پذیر بود. خانوم خامنه که مجری برنامه کودک بود و خیلی مهربون بود. برنامه سپاه پاسداران انقلاب اسلامی که مجری برنامه اش لباس سپاهی تنش بود. مجری های خوش تیپ شبکه یک و مجری های اعصاب خورد کن شبکه دو که همش شعر میخوندن و یه تواشیح تکراری که همیشه تلویزیون پخش می کرد. دهه های فجر یه سرود پخش می کرد که یه پسر بچه درباره پدر شهیدش می خوند که (خورشید خوب و مهربون بابام رو تو ندیدی؟ دیدمش همین جا بود اون بالا بالاها رفت) چقدر تلویزیون سرودهای دسته جمعی بچه ها را پخش میکرد.

ویدئو تازه فراگیر شده بود. البته ما در منزل مان ویدئو نداشتیم اما در خانه فامیل هایمان میدیدم. به یاد دارم که بچه محل ها یواشکی نوارهای ویدئویی بروسلی را رد و بدل می کردند. خونه یکی از فامیل ها ترمیناتور را دیدم. فوتبال آن موقع جذابیت خاصی داشت. تب خریدن آدامس فوتبالی بالا بود. همیشه دلم می خواست از آدامسم عکس تیم ملی مکزیک یا عکس رودگولیت در بیاورم. بازار گل کوچیک هم در کوچه پس کوچه های محله مان داغ بود. در دوران کودکی حتی با بچه های محل تیم فوتبال تشکیل داده بودیم و لباس متحد الشکل خریده بودیم. گرچه بعد ها علاقه ام را به فوتبال از دست دادم. از صبح تا شب در کوچه ها پلاس بودیم و بعد از بازی و دعوا با سر و کله خونی و لباس های پاره پوره به خانه بر می گشتیم.

فولکس قورباغه ای پدرم را فقط در عکس های آلبوم دیدم ولی ژیان مان را خوب یادم هست کنار پدرم مینشستم و هنگام رانندگی او با علامت او دنده گوشکوبی ژیان را عوض میکردم. بعد ها ژیان را فروخت و یک پیکان سفید رنگ خرید. پدرم یه موچین دستی داشت شبیه این موزرهای امروزی بود ولی با دست کار میکرد همیشه خدا کله مان را از ته کوتاه می کرد. چند باری در مدرسه چوب ناظم بر کف دستام خورد. داشتن دوچرخه و تفنگ ترقه ای از آرزوهایم بود. اولین دوچرخه ام از آنهاپی بود که چرخ جلویشان از عقبی کوچک تر است. بعد ها یک دوچرخه قناری خریدم تفنگ ترقه ای هم خریدم. در دنیای خیالی خودم یک کابوی بودم که سوار بر اسب شده و تیراندازی می کند.

نمی دانم شما با عکس های فوتبالی از این بازی ها می کردید که عکس ها را بر عکس بچینید و با دست بر آنها بکوبید تا برگردند و هرکس که عکس ها را برگرداند عکس ها را برای خود بردارد؟ سر همین عکس بازی ها دیدم یکی از بچه ها عکس تیم ملی مکزیک را دارد به من گفت عکس را به تو می دهم بگذار با دوچرخه ات دوری بزنی و دوچرخه ام را دزدید بعداً فهمیدم که غریبه بود و به بهانه عکس بازی خودش را داخل جمع دوستان ما کرده بود. تپله بازی هم میکردیم. همین طور کاشی بازی و پولک بازی. هفت سنگ هم خوراکیمان بود. سر بازی هفت سنگ دعوایمان شد و دست یکی از بچه محل ها به نام هانی را شکستیم. خیلی اتفاقی پدرم از راه رسید و او را به بیمارستان برد و دستش را گچ گرفت. یادش بخیر از این ماشین کوچیک که آلومینیومی بود، دراش باز میشد، میاوردیم تو کوچه، جلو خونه با گچ بنایی جاده ی پر پیچ و خم میکشیدیم بعد با بچه ها ماشینا رو میزاشتیم بازی میکردیم، خیلی باحال بود. بعضی اوقات هم تو تابستون سرنگ خالی میگرفتیم با یه سطل آب، آب پاشی میکردیم به هم.

آن موقع یک پیکان قهوه ای رنگ خریده بودیم. از باغ های طرشت، توت می چیدیم و مزه قیمه های حسینی هنوز خوب یادم هست. در بشقاب های استیل غذا پخش می کردند و یک نفر هم بود که با چرخ دستی در کوچه ها داد می زد که آهای وقفی اومده وقفیه ظرف های وقفی تون رو بیارید. یادش بخیر چقدر کپسول گاز جابجا می کردیم. ماشین هایی که کپسول گاز می آوردند بوق آهنگینی می زدند. برق می رفت و چراغ گردسوز نفتی روشن می کردیم. بخاری علالدین داشتیم و یادم هست که یک بخاری نفتی فیتیله ای داشتیم که بهش می گفتیم ((توئیست)). پنجم دبستان بودم که در پارک محل بساط می کردم و فریره و آدامس و شکلات و تخم مرغ شانسی میفروختم. تخم مرغ شانسی مثل لپ لپ های امروزی نبود خیلی کوچک بود و داخلش اشیای فلزی طلایی رنگی داشت مثل حلقه و گردنبند. از ده سالگی جذب مسجد و کتابخانه مسجد محل شدم. در آنجا جلسه قرآن داشتیم و همانجا چند جز قرآن را حفظ کردم. همیشه توی خونه با خواهر و برادرام دعوا میکردم. به سن بلوغ هم که رسیدم کمی پرخاشگر بودم. تو ماه محرم میومدیم واسه خودمون با چادر مامانامون، هیئت درست میکردیم، تو وسط پیاده رو، بعد توش میشستیم جوک تعریف میکردیم! اون موقع هایی که علامت داشتن بورس بود، رفتیم به کولر سازی سر کوچمون یه علم حلبی سفارش دادیم ۱۳ تیغه، چه ذوقی میکردیم، بعد شبا از ساعت هشت با سنج و طبل دسته راه مینداختیم تو محله، همه کاری میکردیم تو دسته جز عزاداری و گریه، فقط چشم و هم چشمی. یه دفعه کوچه بالایمون علم ۱۵ تیغه حلبی درست کرد ماهم برای رو کم کنی با زور ۴ تا تیغه چسبوندیم اینورو انور علامت که کل رو بخوابونیم! سال بعدش یه ریش سفید محل

جمعمون کرد تو خونش برای سینه زنی و عزاداری، از اونجا بود که ارزش محرم رو فهمیدم و دیگه همیشه محرما میموندم داخل هیئت و بیرون نمیرفتم. چقدر اینجوری بهم فاز میداد.

همیشه دوست داشتم اتاق شخصی داشته باشم و شاید ۱۴ ساله بودم که به این آرزو رسیدم. ۱۶ سالم بود که پدرم کامپیوتر خرید. سیستم عامل ام اس داس و ان سی داشت بعدها هم ویندوز ۳ و ۱ آمد. شاید آتاری هم همان موقع ها بود که خرید. راستی منچ و مارپله هم بازی می کردیم. بچگی همه چی برایم رویایی بود. یادم هست که یه مدت رپ مد شده بود و دخترانی که از چفیه به عنوان روسری استفاده می کردند. فکر می کنم راهنمایی بودم که از طرف شرکت به پدرم یه موبایل با گوشی صایران داده بودند که خیلی دلم می خواست دستم بگیرم و با خودم این ور و اون ور ببرم. وقتی به شارژ وصلش میکردی این قدر داغ می شد که دست را می سوزاند. پدرم یه آپارات داشت و فقط یه حلقه کارتون روسی گرگ بلا خرگوش ناقلا. خانه را تاریک می کردیم و روی دیوار برای مان پخش می کرد هیچ وقت این کارتون برای مان تکراری نمی شد. من بچه بزرگ بودم، پدرم مرا به نماز جمعه می برد. نمازهای عید فطر مصلا را هم خیلی دوست داشتم. آن موقع ها موز، میوه ممنوعه بود. موز خوردن مثل رفتن به کیش بود. موز برای پولدارها بود و هر وقت تلویزیون می خواست یه خانواده پولدار رو نشون بده یه دیس پر از میوه که روش موز چیده بودند رو نشون میداد. اینقدر عقده کیش داشتم که یک بار زمان دبیرستان بالاخره تنهایی و بدون پول از راه زمینی و دریایی به صورت قاچاقی رفتم کیش. یادم هست که آن زمانی که خیلی برق می رفت پدرم یک موتور برق خریده بود و هنگام رفتن برق آن را روشن می کرد و تلویزیون نگاه میکردیم.

راستی بچه که بودم نوار قصه هم داشتم. شاید اولین کتاب هایی که خواندم قصه های خوب برای بچه های خوب مهدی آذر یزدی بود. روابط فامیلی خیلی گرم بود گاهی همه فامیل جمع می شدند و همگی می رفتیم پارک چیتگر (اون موقع بهش می گفتیم پارک جنگلی) و دورهم ناهار می خوردیم. حتی یادم هست که خانوادگی میرفتیم در چمن های میدان آزادی زیرانداز پهن میکردیم و شام میخوردیم. نمیدانم چرا همیشه هم استانبولی پلو میخوردیم. آن زمان سیب زمینی هایی بود که بهش می گفتیم سیب زمینی پشندی که خیلی شکل با مزه ای داشت. الان دیگه از اون سیب زمینی ها نمی بینم. زن های محله مان در کوچه ها و روبروی در های خانه شان می نشستند و حرف می زدند و گاهی سبزی پاک می کردند. یک عزیز خانومی در محل بود که

صد کیلو باقالی میخرید و بچه های کوچه را مجبور میکرد تا باقالی هایش را پاک کنند. آهان باز هم از تلویزیون چیزهایی یادم آمد. چند نفر بودند که پاکار ثابت تلویزیون بودند: منوچهر نوذری، محسن قرائتی و مجید قناد و قلقلی ... فیلم های سینما هم فیلم های مواد مخدری بود و جمشید آریا (هاشم پور) و یادش بخیر دزد عروسک ها (آهای آهای ننه من گشمنه) و سریال آینه عبرت. عباس بهادری در تلویزیون ترانه می خواند (گل می روید به باغ گل می روید با شبنم صبحگاه رخ می شوید) اون سه نفر هم که با هم می خوندن (بهار آمد با عطر گل یاس زند بلبل ...) و خیلی چیزهای دیگه: مسابقه محله، مسابقه هفته (لامپ شما خاموش میشه)، ساعت خوش، مهران مدیری، نصرالله رادش که آواز میخواند (هوشی موشی شیمپله شفتالو)، سریال اوشین، سریال از سرزمین های شمالی، سرداران، سلطان و شبان و..... چه شیطونی هایی می کردیم یادش به خیر یاد کودکی..... یاد اون روزا بخیر.....

دستت درد نکنه خیلی خاطره انگیز بود منم متولد ۶۰ هستم ... تازه ماها که تو شهرهای مرزی و جنگی بودیم خیلی بدبخت بیچاره تر بودیم همش در به دری و آوارگی از این شهر به اون شهر از این روستا به اون روستا اصلاً نفهمیدم کلاس اول و دوم رو چه طوری خوندم همینجور الکی بهمون ۲۰ میدادند... خونمون هم چسبیده به پالایشگاه نفت بود هفته ای یه بار رو شاخش بود پالایشگاه بمباران بشه هنوز که هنوزه حتی از صدای آتیشبازی هم میترسم و عصبیم میکنه این صداهابدبختی تو شهر ما هیچ وقت آژیر سفید نمیشد همیشه آژیر زرد و قرمز بود... چون با عراق هم هم مرز بودیم تا میومدیم به خودمون بجنبیم هواپیماها رو سرمون بودند ...دیگه شهید شدن عزیزانمون هم که جای خودشخوب از خاطرات تلخ بیایم بیرونیادمه یه شب میخواست اوشین رو پخش کنه برق های خونه های سمت جنوبی که خونه ما هم اون قسمت بود قطع شد همسایه های سمت شمالی برق داشتند من و خواهر و مامانمون هم داشتیم واسه دیدن سریال بال بال میزدیم تا آخر سر چایمون رو برداشتیم رفتیم خونه همسایه روبه رو یی اوشین رو دیدیمیه بار هم مامانم یه دونه موز واسم خرید شب قبل از خواب پوستش رو با سوزن چسبوندم بالای سرم صبح زود بابام کنده بود انداخته بود تو اشغالا که شهرداری برده بود چه به قیامتی به پا کردم سر پست موز ...

میخاستم ازت تشکر کنم من را بردی به حال و هوای اون موقعها انگار خاطرات تو خاطرات من است. یادم میاد منم دست فروشی میکردم بستنی میفروختم آدامس، بامیههای قرمز که دیگه الان نیست. آبالبالو، آب زرشک.

حلقه هایی بود که به شکل موش بود می بردم با برادر کوچکتر خودم می گذاشتیم کنار سینما و مردم می آمدند و باید حلقه ها را می انداختند داخل موشها یادش بخیر زمستونهایش با الان اصلا فرق داشت شاید آن موقعها جنگ بود مردم با هم صمیمیتر بودند یا زندگها ماشینی و کامپیوتری نبود مردم با هم مهربان بودند ولی الان با کسی نمیشود درد دل کرد انقدر با هم بد و زننده برخورد میکنیم که انگار ما از همان نسل نیستیم انگار آدمها عوض شده اند با همدیگر جنگ دارند گذشت ندارند مردم درست است که مشکلات فراوان دارند آن موقع مشکلات که بیشتر بود هنوز صف خرید گوشت کوپنی یادم نمیرود، خرید روغن، برنج و دفتر از فروشگاه قدس یا تعاونی ها. یادم که برف میامد مردم چقدر ذوق میکردند یا اعیاد که میشد مخصوصا عید نوروز یه حال و هوای دیگه ای داشت یا همان موشک باران که ما همیشه تا ۱۰ می شمردیم بعد صدای اصابت موشک میامد و بعد میفهمیدیم که به کجا خورده. یا زمان محرم که میشد میرفتیم خدا و کیلی برای امام حسین سینه میزدیم ولی الان ده سالی میشه که اصلا من هیأت نرفتم. همه اینها را گفتم که یه مقدار دلم خالی بشه یه روزهایی میشه که اصلا آرزو میکنم کاشکی بزرگ نمیشدم در صورتی که در بچگی بزرگ شدنم آرزوم بود. امیدوارم هر جا که هستید زندگی بر وفق مرادتان باشد و همیشه دلهایتان خندان باشد.



عیدهای نوروز، نون خشک یا دمپایی پاره میدادیم به نون خشکی و به جاش ماهی قرمز میگرفتیم. پیک نوروزیمون رو همیشه میداشتیم روز آخر مینوشتیم. یادمه همیشه سیزده بدر که میرفتیم بیرون، من مشغول نوشتن پیکم بودم و بقیه بازی میکردن. یادمه یه بار شیطونی کردم، آقای ناظم که همسایه دیوار به دیوارمون هم بود، با یه تیکه شیلنگ که همیشه توی دستش بود چند تا زد کف دستم. آخ چه سوزی داشت. یادمه اون موقع ها مدرسه ها سنگر داشت. زنگهای تفریح یه عده میرفتن توی سنگر و یه عده بیرون و به هم سنگ پرتاب میکردیم!!! یادمه یه بار یه سنگ زدم و سر همکلاسیمو شکوندم. بردنم دفتر. آقای ناظم نامه داد که اولیامو بیارم. ولی من هیچ وقت نامه رو به مادر و پدرم ندادم و قضیه به خیر و خوشی تموم شد! یادمه با یه دونه ۵ ربالی که توی جیبم بود میرفتم بقالی سر کوچه و آلوچه یا آبنبات میخریدم یادمه تابستونا با حصیر و سیریش و کاغذ، بادبادک درست میکردیم و هوا میکردیم. بعد روی یه تیکه کاغذ نامه مینوشتیم و وسط کاغذ رو سوراخ می کردیم و نخ بادبادک رو از وسطش رد میکردیم و کاغذ میرفت بالا پیش بادبادک. یادمه اون موقع ها عموم اینا یه دستگاه ویدئو داشتن که فقط ۲ تا فیلم داشت یکیش فیلم قبل از عملیات عمومی شهیدم بود که باهاش مصاحبه کرده بودند و یه دونه دیگه هم یه فیلم کاراته ای بود. من و پسر عموم عاشق این فیلم بودیم. شونصد

بار این فیلم و دیدیم و هر بار هم که فیلم تموم میشد جوگیر میشدیم و از در و دیوار میرفتیم بالا و به همه جا مشت و لگد میزدیم.

الان ۴ بار مطلب تو خوندم و هنوزم سیر نشدم. یاد اون روزا و کارتون دیدینا تو تلویزیون های سیاه سفید به خیر. آرم برنامه کودک یادتونه؟ کارتونای اون دوره خدایی از کارتونای الان خیلی باحالتتر بودن. هایدی، دختری در مزرعه، پینوکیو، سند باد، زبل خان، تام و جری، زنان کوچک، یوگی و دوستان، فیلمه بازم مدرسم دیر شد و... ولی بازم معتقدم هر صمیمیتی هست بین بچه های اون دوره هست، هر لذتی هم بود با وجود سختی ها بنظرم مربوط به اون دوره بوده... امیدوارم همه دهه شصتی ها هر جای دنیا که هستن موفق باشن و همیشه هوای همو داشته باشن...

وای اینا خاطرات شما هستند یا خاطرات من! بقدری زندگی شما شبیه زندگی من که انگار خودم خاطره نوشتم. چه روزهایی بود یادش به خیر. البته تابستون و استخر خونه رو یادش رفت. یادمه اول تابستون برادرم به استخر خونمون رنگ آبی می زد بعدشم شلنگ آب می انداختیم توش و تا صبح پر می شد. بعدشم عشق ما می شد شنا و میوه خوردن و شادی و خنده. یادش بخیر. انگار هیچوقت اون روزا نبوده انگار خواب دیدم.

خواستیم بگم واقعا تمامی خاطرات بچه های دهه ی ۶۰ که نسل سوخته و مظلوم تمام اعصار ایران زمین هستند مشترکه از پناهگاه ها تا نظام های آموزشی آبکی (نظام جدید، نظام قدیم، نظام یه ذره جدید، نظام نوین، ترمی واحدی، سالی واحدی و...) یه جور و یکسانه همه مون توی نیمکتای سه نفره نشستیم همه مون شانس و بلال و دوغ و نوشابه کوچیک و قطاب و گوش فیل فروختیم همه مون با بازی هایی مثل قارچ خور دنیایی ساختیم چرخ و فلک کوچیک سوار شدیم توی لیوانای تلسکوپیی آب خوردیم همه مون رو سر ظهر که می شد به زور می خوابوندن تا خودشون استراحت کنن ما هم که یواشکی آتیش می سوزوندیم و...

ممنون از نوشتن خاطرات مشترکمون. واقعا دنیای عجیبی بود. عجیب تر این که با تمام مشکلات، فقط اون روز ها واقعا زندگی کردیم. من که فکر می کنم تمام امکانات امروزه نمیتون دلخوشی های اون روز ها رو داشته باشند و هیچ چیزی دلخوشی های اون موقع ها رو دیگه تکرار نمی کنه.

سلام دوستان عزیز ما دهه شصتی ها تنها دلخوشیمون همین خاطرات شیرینه. چه روزایی بود مادرم کنارم بود از کله سحر تو کوچه مشغول بازی بودیم، ساعات پخش کارتونها رو حفظ بودیم بزرگترین دغدغمون تکالیف مدرسه بود؛ ولی حالا چی مادرم رو از دست دادم، با اون همه مشقت و زحمت دانشگاه قبول شدیم مدرک کارشناسی ارشد گرفتیم دنبال هر کاری میریم میگن از این مدرکا تو بقالی سر کوچه زیاده خلاصه سرتون رو درد نیارم درسته حال و هوای اون روزا رو نداریم حداقل خودمون هوای همدیگر رو داشته باشیم...

واقعا ممنون دلم برای اون روزا تنگ شده حسابی، و چقدر جالبه که همه ده شصتی ها عین اینا رو تو هر شهری که بودن و تو هر مدرسه که بودن تجربه کردیم! من اولین روزای مدرسه که میشد و کتابای جدیدمون رو میدادن دائم بو میکردم! مداد گلی که خواهر کوچکترم دائم میکرد تو دهنش و دهنش رنگی میشد (اون موقع یک سالشم نبود عزیز دلم) یادتونه آلوچه و لواشک رو که آخرش تموم میشد نایلونشو میکردیم دهنمون و میجویدیم (میخواستیم اتمهاسم بخوریم حروم نشه) یادش بخیر زمان بمب باران میرفتیم پناهگاه و من چون اون موقع کوچولو بودم همسایه ها دست بدست میفرستادند عقب پناهگاه، یه روز با مادرم میدان توپخانه (امام خمینی فعلی) بودیم که موشک زدن به تهران و ما فرار کردیم چقدر من گریه کردم. یادم میاد بمب صوتی توی تهرانپارس توی یه اتوبوس ترکید و ماهی نازنین من تو تنگ از شدت صدای مهیبش زهره اش ترکید و مرد و مامانم برام تو باغچه دفنش کرد و منم که سه چهار سالم بیشتر نبود هر از گاهی واسش فاتحه میخوندم. عموی جوونم که شهید شد و من آخرین صحنه رفتنش رو که پدرم رسوندش دم اتوبوسا یادم نمیره اون روز مادرم دلمه برگ درست کرده بود و توی پارک سرخه حصار (اون موقع خیابوناش خاکی بود) خوردیم و عموم رو رسوندیم، آخرین باری بود که دیدمش! (۱۹سالش بود) یادتونه یه مدت قمقمه مد بود. مدرسه آش میداد میگفت ۲۰تومن بیارید با یه کاسه و فاشق! بیسکویت مادر رو یادتونه، شیشه شیر در آلومینیومیا رو یادتونه روش سرشیر داشت منم با انگشت میخوردم. جوراب لبه تور توری رو یادتونه! شلوار ورزشیا که همه شکل هم بود رو چطور! مقنعه چونه دار، کارت انتظامات، مأمور بهداشت، ورزش صبحگاهی، برنامه تزئین کلاس تو ده فجر،

چیپس استقلال که تو نایلون بود. بستنی کیم دوقلو، نوشابه نارنجیا موسم به کانادا، مسقطی، سگا و آتاری، کارتون واتوواتو، ایکیوسان، آقای سک سکه، بازی تاب تاب خمیر شیشه پر پنیر دست کی بالاست؟؟؟؟!! دلم یه ذره شده واسه بچگی هام ...

من متولد ۶۴ ام، دهه شصتی ها زمان جنگ بدنیا اومدیم با کلی بدبختی به سن جوانی رسیدیم اما مشکلات کار و ... سد راهمون شد خدا همین الانم دیگه پیر شدیم. تنها خاطرات ما کارتون فوتبالیست ها - ملوان زبل - زبل خان و ... محصولات مینو - اشی مشی - بازی فوتبال توی کوچه بدون کفش و هزاران خاطره دیگه اما انصافا هیچ دوره ای مثل دوره دهه شصتی ها خاطره انگیز نبود بخصوص هفتاد به بعد همش موبایل و کامپیوتر و ... اما اون شوقی که ما داشتیم ندارن.

حموم رفتن دهه شصتیا اولش میرفتیم تو حمومی که نه آب سردش معلوم بود نه گرمش یهو آب میشد ۲۰ درجه زیر صفر یه وقتا هم ۶۰ درجه بالا صفر بعد مادر گرمی با شامپوی پاوه چنان میوفتاد رو سرمون به طوری که تموم سلولهای مغزمون نیم متر جابجا میشد هر چقدر جیغ و داد میزدیم انگار نه انگار، بدترین مرحله وقتی با کیسه سفت و ضخیم با روشور میفتاد به جونمون خدا شاهده دو لایه از پوستمون کنده میشد مامانمون فکر میکرد چرکه بیشتر ادامه میداد بماند که اون وسطا یه کتکی هم میخوردیم.

اندر احوالات دهه شصتی ها

خاله بازی با چادرای مامانمون تو کوچه. یعنی بیدار شدن با بوی نفت بخاری نفتی. یعنی بوی نون پنیر و نارنگی تو کیف. یعنی فوتبال دستی. یعنی مانتو با اپول. یعنی توپ دولایه دنگی. یعنی صف نون. یعنی دستای مامان و آب سرد و کهنه بچه. یعنی بوی نم خاک بعد بارون تو کوچه خاکی. یعنی ویدئو قاچاق. یعنی آتاری و میکرو. قارچ خور و شورش در شهر. یعنی سیگار زر. یعنی انباری و بوی سرکه. یعنی برنج کوپنی. یعنی فخر فروختن با کتونی میخی. یعنی قاق بودن تو بیخ دیواری. یعنی ته کلاس و تقسیم لواشک. یعنی سیاه چال. یعنی کارت صدآفرین. یعنی حسرت یک دقیقه خواب بیشتر تو زمستون. یعنی ادکلن کبرا و ویوا. یعنی لاک قرمز و قند! تلویزیون سیاه و سفید. یعنی بستنی کیم دوقلو. یعنی آدامس خروس نشان. بوی آش و کشک تو یه روز بارونی. یعنی کیسه و سفیدآب. یعنی علاالدین و سیب زمینی. یعنی کوبلن و کاموا. یعنی بوی ماهی دودی. یعنی کارت

بازی با دمپایی. یعنی کپسول بوتان و پرسی. یعنی جوجه رنگی. یعنی چشم کبود و مامان دوستت دم دره. یعنی یک اتاق و ۵ تا بچه. یعنی نوار کاست. شربازی پشت وانت همسایه. آلبالو خشکه رو پشت بوم. یعنی بوی نفتالین لای رختخواب. یعنی تک درخت ته کوچه. یعنی خریدن لبو و لواشک از سر کوچه ی مدرسه. یعنی سوختگی نارنجی رنگ بلوز کاموایی. پوشیدن لباس داداش بزرگه. یعنی ساختن آدم برفی با لگن حموم. یعنی بوی نم زیرزمین. یعنی نیمکت سه نفره. یعنی چوبین و برانکا. یعنی تپله بازی. یعنی اشکنه و خشیل. یعنی خرپلیس. قاشق زنی تو چهارشنبه سوری. عاشق شدن از پس پرده ی حیا و شرم. یعنی نامه پسر همسایه. دهه شصت یعنی من... یعنی تو... یعنی ما... خدا یه دو دقیقه میای پایین بغلم کنی با هم گریه کنیم؟!؟!؟

این روزها صحبت از اول مهر و شروع سال تحصیلی جدید هست و بازار خرید لوازم التحریر و لباس فرم مدارس داغه. خیلی از دهه شصتی‌ها هم دلشون لک زده واسه اینکه برای چند لحظه برگردن به اون قدیما. بچه‌های دهه شصتی از جمله کسانی هستند که هنوز هم گوش به زنگ مدرسه هستند.

به گزارش خبرنگار خبرگزاری دانشجویان ایران (ایسنا) یادش بخیر، بچه‌های دهه شصت صبح‌های اول مهر با صدای رادیویی بیدار می‌شدند که مادرانمان صدایش رو تا آخر بلند می‌کرد و سرودی از آن پخش می‌شد که بعید است از خاطر دانش‌آموزان آن سال‌ها رفته باشد. "آغاز سال نو با شادی و سرور/ هم‌دوش و هم‌زبان، حرکت به سوی نور/ آغاز مدرسه فصل شکفتن است/ در زنگ مدرسه بیداری من است/ در دل دارم امید، بر لب دارم پیام/ هم‌شاگردی سلام/ امروز هم برای خیلی افراد نوید بخش شروع تازه‌ای است."

من دهه شصتی هم وقتی بوی مهر و مهربانی در کوچه پس کوچه‌های شهر می‌پیچد، دلتنگ مدرسه می‌شوم. دلتنگ روزهای خوش مهربانی در مدرسه، دلتنگ روزهایی که بچه بودیم اما دل با صفایی داشتیم. دلتنگ دل خوشی‌های کودکی‌مان هستیم که روزی آن را قاب گرفتیم و در چار دیواری دل‌مان جا گذاشتیم. دیدن لوازم التحریرهای رنگ به رنگی که دانش‌آموزان را سر ذوق می‌آورد برای درس خواندن، بهانه‌ای شد تا دوباره سراغ خاطرات و کتب درسی دهه شصت بروم.

مدرسه حکایت غریبی است. تا زمانی که مشغول درس خواندن هستی انگار سخت‌ترین کار روی زمین را انجام می‌دهی و به محض اینکه تمام می‌شود هر سال با آمدن مهر دلتنگش می‌شوی و دلت می‌خواهد به آن روزها

برگردی. برای بچه‌های دهه شصت مدرسه رفتن آیین و شرایط خاص خودش را داشت، آن روزها نه خبری از جشن شکوفه‌ها بود و نه خبری از روپوش‌های رنگارنگ.

ناخن‌های کوتاه، کله‌های تراشیده، خوردن یواشکی آب با دست به دور از چشم ناظم با هزار دوز و کلک، همگی از خاطرات دوران مدرسه برای بچه‌های دهه ۶۰ است.

ناظم مدرسه‌های دهه شصت از نگاه همه دانش‌آموزان قد بلند به نظر می‌رسیدند و خط‌کش چوبی بلندی در دست داشتند که بیشتر از اینکه به کار برده شود جنبه ترساندن داشت. اما این دلیلی نمی‌شد که گوشی پیچانده نشود، پس گردنی خورده نشود و دانش‌آموزی پای دیوار نایستد.

جالب اینجا بود که ناظم‌ها حافظه عجیبی هم داشتند و انگار برای اینکار دوره خاصی دیده بودند چرا که تقریباً اسامی دانش‌آموزان مدرسه را با جزئیات شیطنت‌های‌شان همیشه به خاطر داشتند و حتی سال‌ها بعد که به‌طور اتفاقی در خیابان، دانش‌آموزشان را می‌دیدند همه آن خاطرات را مو به مو به یاد داشتند بدون کمترین فراموشی.

در دهه شصت، هر روز صبح که از خواب بیدار می‌شدیم تا برای مدرسه رفتن آماده شویم بین ساعت ۶:۴۰ تا هفت صبح، رادیو برنامه بچه‌های انقلاب را پخش می‌کرد. روزهای برفی هم اخبار ساعت هفت رو مخصوصاً گوش می‌کردیم بلکه خبر تعطیلی مدرسه اعلام بشه. شانس بچه‌های دهه شصت، همیشه برف و بارون در روزهایی بود که زنگ ورزش داشتیم، اون وقت مجبور بودیم تمام ساعت رو تو کلاس بنشینیم و مشق‌های روز بعد رو بنویسیم.

وقتی هم اشتباهی می‌نوشتیم پاک کن‌های جوهری که یک طرفش قرمز بود و یه طرفش آبی، یا کاغذ رو پاره می‌کرد یا سیاه و کثیف می‌شد.

تو دبستان وقتی مشق‌مونو ننوشته بودیم معلم که می‌ومد بالا سرمون الکی تو کیف‌مونو می‌گشتیم میگفتیم خانوم دفترمونو جا گذاشتیم!

نوشتن انشاء از دیگر کارهایی بود که معلم برای ساکت کردنمون مجبور می‌کرد انجام بدهیم. ما هم که می‌موندیم چی بنویسیم. نصف صفحه رو شروع می‌کردیم به مقدمه نوشتن "به نام الله، پاسدار حرمت خون شهیدان، شهدایی که با خون خود درخت اسلام را آبیاری کردند..." "وقتی هم که انشاء یا مشق‌مون رو نمی‌نوشتیم، به محض این‌که معلم می‌آمد بالای سرمون، الکی کیف رو زیر و رو می‌کردیم، در همون حین می‌گفتیم آقا، اجازه مداد و خودکارمونو نیاوردیم یا دفترمونو اشتباهی آوردیم".

در کل، دهه شصتی‌ها خوش به حالشون بود. در کلاس ۶۰ نفری درس می‌خوندند و تا معلم اسامی بچه‌ها رو می‌خوند نصف ساعت کلاس تموم می‌شد و درصد پرسیدن درس از همه دانش‌آموزها کمتر می‌شد. وقتی هم که شروع به درس دادن پای تخته سیاه می‌کرد خدا خدا می‌کردیم گج نباشه، معلم به ما بگه بریم از دفتر گج بیاریم.

یکی از لذت‌ها، تیز کردن مداد با آن صدای خرت خرت مدادتراش بود. تو دهه شصت، هر روز که ورزش داشتیم و با لباس ورزشی می‌رفتیم، در مدرسه احساس پادشاهی می‌کردیم که ما امروز ورزش داریم.

پیک شادی دهه شصتی‌ها

تکالیف نوروزی ما با عنوان پیک‌های شادی به اجبار در اختیار دانش‌آموزان قرار می‌گرفت. پیک‌های نوروزی همیار همیشگی تعطیلات عید در بین دانش‌آموزان شناخته می‌شد و به نوعی جزء خاطرات آنها محسوب می‌شود. پیک‌های شادی شامل ۱۳ صفحه رنگارنگ بود، هر صفحه مخصوص یک روز از سیزده روز تعطیلات نوروزی بود که در پایین صفحه نیز یک لطیفه دو خطی به چشم می‌خورد.

آموزش کاردستی‌های ساده، طرح مسائل ریاضی پیچیده، چیستان و داستان‌های کوتاه اجزای تشکیل‌دهنده پیک شادی بود، اگر هم خدایی نکرده یک سال از پیک شادی خبری نبود، معلم مشق عید رو در حد انبوه می‌داد، ۱۰ بار از حسنک کجایی، ۱۵ بار از تصمیم کبری، ۱۲ بار دیکته و... ما هم که مونده بودیم با این همه مشق چه کنیم مشق را درشت درشت می‌نوشتیم و بعد چند خط از متن رو عمدی جا می‌انداختیم، وقتی هم که از شانس بد ما معلم می‌فهمید شروع می‌کرد به تنبیه کردن.

شیطنت‌ها و بازی‌های دهه شصتی‌ها

همگی بچه‌های دهه شصت، بچه‌های آرومی بودن با کلی فضای خوب و صمیمی. بچه‌های کوچکی که افکار بزرگی داشتن و خیلی خودخواه نبودند. خلاصه مثل بچه‌های امروزی واسه والدین خود دردرساز نبودند.

هر آنچه از آن روزگار به عنوان سرگرمی یاد دارم، بازی کردن با چند تکه اسباب بازی مثل عروسک و ماشین و بازی‌های ابداعی مثل خاله‌بازی، دزد و پلیس، هفت سنگ، لی لی، تیله بازی، گل یا پوچ، سبزه قطار، خط نقطه و اسم و فامیل بود. از مکافات بزرگ بازی‌های کوچه، افتادن توپ به داخل حیاط خانه‌ها بود. از بدبختی بچه‌های کوچه، همیشه توپ داخل بداخلاق‌ترین و عصبی‌ترین اهل کوچه می‌افتاد و پس گرفتنش هم واویلا بود.

یارکشی، جرزدن، کتک‌کاری، شلوار سوراخ شده، دست و پا زخمی، دمپایی پاره، خون دماغ شدن، همه و همه از حوادث لذت بخش بازی در کوچه بود. کاش بچه‌های امروزی می‌دونستند چرا دهه شصت یکی از قشنگ‌ترین دهه‌هایی هست که هر وقت حرفی ازش به میون میاد دوست دارند برای چند لحظه به اون موقع برگردند.

ماه رمضان بچه‌های دهه شصت

همه بچه‌های دهه شصت از روزه‌داری و روزه گرفتن‌های اون موقع خاطراتی دارند که بسیاری از آنها مشترک است اما به نوعی مختص همان دوران بود و در دوره حال کمتر با این مسائل برخورد می‌کنیم. در ماه رمضان روزه‌ها، کله گنجشکی بود. مامان و بابا خیلی تأکید داشتند که بچه‌ها از سن هفت یا هشت سالگی شروع به گرفتن روزه کله گنجشکی کنند...

یادم که می آید می شکنم

نه اینکه دلشکسته ی عشقی باشم، نه!

دلتنگ آنوقت هایی شده ام که به پاکی باران بودم و قلبم با صدای رعد و برق می لرزید

دلتنگ آن کودکی ام که بی صدا با یک چمدان اشک جایش را به این منه خسته و پر ادعا

داد و بی ادعا رخت برپست و رفت به امان خدا

دلم برای نوشتن های ساده ی کودکیم تنگ شده

همان ها که بوی "بابا آب داد" از هر حرفش بلند میشد

همان قهرهایی که تا قیامت بود و لحظه ای بعد قیامت میشد

دلم می تپد برای آن وقت ها که برای یادآوریه وجودم به هیچ آینه ای نیاز نبود

تنها تجمع اندکی آب در گودال های خاکیه کوچه کافی بود تا بدانم هنوز هم باران می بارد

ایمان داشته باشم به قدم های کودکانه ام در راه مدرسه تا خانه

دلم تنگ شده برای مشق های ساده ی آن موقع ها

برای مسائل ریاضی که دوستی را می آموخت

که از دارا می خواست تا چند سیب به سارا قرض دهد تا سارا شاد شود

دلم هنوز هم بوی ناب باران می خواهد

دلم می خواهد هنوز هم مثل بچگی ام آنقدر شجاعت داشته باشم تا بتوانم در حضور

همه گریه کنم و ساده باشم

مثل آسمان پاک و مثل خاک افتاده باشم دلم می خواهد هنوز هم دلم کودکی ام را می خواهد

و چند نظر درباره ازدواج از زبون چند تا از دوستان دهه شصتی در پاسخ به سؤال مطرح شده در یک وبلاگ

(چرا دهه شصتی ها شاید نصف بیشترشون مجردن؟)

خداییش این برای منم جای سوال بود، من یه پسرخاله و یه عموم دهه شصتین! وضع مالیشونم توبه ولی نمیدونم چرا ازدواج نمیکنن راستی همسایه ی ماهم دهه شصتیه و مجرد!!!!!!

یه سوالیه مدت هاست ذهن منو درگیر کرده من خودم یه دهه هفتادی هستم و ۲ سالم هست که ازدواج کردم تمام دوستان و هم دوره ای های من ازدواج کردن ازبین حدودا ۲۰ تا از دوستانی که باهاشون رابطه نزدیک دارم ۵ تاشون مجردن اونا هم یکی دوتاشون در شرف ازدواجن حتی ۳ تاشونم بچه ی یکی دو ساله دارن واقعا واسم سواله چرا ما و هم دوره ای هامون همه متأهل هستیم و زود ازدواج کردیم اکثرا زندگی های موفقیه هم داریم اما...دهه شصتیا شاید نصف بیشترشون مجردن... چرا واقعا؟ من خودم دختر عموهام یکیش ۳۰ هست یکیش ۳۵، ۷ تا پسر عمو دارم همه بالای ۲۸، ۲۹ سال همه مجردن در عوض یکی از دختر عمه هام ماه پیش تو سن ۱۵ سالگی ازدواج کرد کلا به غیر از فامیل من ... همه مون داریم میبینم که دختر و پسرهایی داریم با سن های بالا و کارهای خوب و تحصیلات عالی ولی هنوز که هنوز قصد ازدواج ندارن یه سریاشونم در آرزوی ازدواج هستن یه سریاشونم میگم حالا خیلی زوده!!!

متولدین دهه شصت در اوج هرم سنی کشور هستند، یعنی اگه آمار رشد جمعیت کشور رو در طی سالهای مختلف نگاه کنید میبینید یک روند سینوسی ملایم رو طی میکنه ولی وقتی به دهه ی شصت میرسه رشد صعودی و شیب وحشتناکی از بقیه ی سالها داره و هرچه به اواخر دهه شصت میرسه رشد جمعیت نزولی و کم میشه و در بقیه ی سالها دوباره همون روند سینوسی ملایم رو طی میکنن.

گروه پرجمعیتی که در هر دوره ی سنی با مشکلات و کمبود روبرو بودن، چرا؟ چون دولت پیشبینی نیاز این گروه رو نکرده بود. در دوره ی تحصیل میزهای سه نفره کمبود کتاب درسی که گاه تا اواخر مهر هم کتاب ها نمیرسید، مثلا فکر کن خبر خوشی که یه سال در اواخر شهریور در اخبار دادن این بود که امسال در هیچ مقطع تحصیلی با کمبود کتاب درسی روبرو نخواهیم بود! از همین مورد کوچک بگیر برو تا آخر بعدش تب دانشگاه بالا گرفت، چرا؟ چون به ازای هر ده یا ۱۵ نفر یه صندلی داشتیم، همه در رقابت بودیم که هر جور هست بریم دانشگاه، اون زمان کی به ازدواج فکر میکرد؟ همه باید خبر قبولی نکبتی دانشگاه رو به فامیل میدادیم اصلا این جمله ی مسخره ی " من قصد ادامه تحصیل دارم " مال دخترای دهه شصتی بود، بس که مادر پدرمون قبولی دانشگاه براشون مهم بود، الان هم تب ارشد و دکترا! بعد نوبت رسید به شغل. اینجا رقابت اصلی واسه پسر بود، چرا؟ چون آمار بالای دخترای تحصیل کرده که حالا با حقوق کم سرکار میرفتن اینقدر زیاد بود که بیشتر پسرای تحصیل کرده دهه شصتی هنوز که هنوزه دنبال شغل هستند و یا وارد مشاغل کاذب شدن و هنوز امکانات لازم تامین یک زندگی معمول رو ندارن، اگه بخوان که بدون کمک از پدر و مادر ازدواج کنن. بعد بحث کفویت در ازدواج پیش میاد که مد هست حداقل ۵ سال پسر بزرگتر باشه خب کی باید باماها ازدواج کنه؟ مگه چند تا پسر دهه پنجاهی داریم؟ اون پسر دهه شصتی با متولدین اواخر دهه شصت و یا هفتاد ازدواج میکنه سن هم که بره بالا، فرقی نمی کنه تو چه رنج سنی باشی، دهه شصتی یا دهه هشتاد، شوق و ذوق و ریسک خطر پذیری به شدت پایین میاد ازدواج کردن هم یه ریسک بزرگ تو زندگی هر فردی محسوب میشه هنوز صب کن! چهل سال دیگه باز تب کمبود خانه سالمندان و بیمارستان بالا میگیره بعدش هم کمبود قبر! چون دولت هنوز پیش بینی نکرده، ما ها حکم جاده صاف کن نسل های بعد از خودمون رو داریم.

همه زحمتی که من میخواستم بکشم و تایپ کنم ایشون کشیدن!!!

دقیقا همین طوره البته اون تیکه که درباره ی دهه شصتی بود!!!! مثلا دخترای فامیل ما که ۶۴-۶۵ و تقریبا همه فوق یا دکتري دارن و بعضی هم شاغل هستن هنوزم مجردن و جالبه عقیدشون اینه که بابا ما هنوز بچه ایم!!!!!! ای خدا!!!! میگن شوهر میخوایم چیکار داریم با زندگی مجردیمون حال میکنیم یکی رو بندازیم دنبال خودمون که چی بشه!!!!!! حالا یار مقابل توی پسر هم هست داییم متولد ۶۳ همه ی شرایط رو هم داره (خونه،

ماشین، تحصیلات، شرکتی هم هست) اما می‌گه زن بگیرم که چی بشه!!!! یعنی مدام حرص من رو درمیاره!!!
نمیدونم اینا احساس ندارن؟؟؟ خیلی ببخشید اما چقدر واقعا بی بخارن!!!!

اون دخترهای دهه شصت هم خدایی دارن، خدایی که آگاه و بصیر به همه بندگانسه. خدا تو دل‌های شکسته ست
نه تو دل‌های شاد و شنگول، نه تو دل‌های کسایی که از متاهل بودنشون کیف میکنن و به مجردهای دهه قبل از
خودشون فخر می‌فروشن و تمسخرشون میکنن... اونا هم خدایی دارن، بالاخره این دوروزه عمر میگذره، اون دنیا
خیلی از متاهلهایی که دل مجردهای پاک رو شکستن باید جواب بدن. خیلی مواظب باشید که گریه و آه دل
شکسته یه دختر مجرد پاک دهه ۶۰ ی دامنتون رو نگیره...

عزیزم یه قانون هست ازدواج باید به موقع انجام بشه و گرنه اون انگیزه و شور و اشتیاق از بین میره خیلی از ماها
وقتی یه بار دلمونو میشکونن دیگه انگیزه ای واسه زندگی کردن نداریم و مجرد می مونیم دهه شصت خصوصا
اون اوایل خیلی وضعش وحشتناک بود نه کار نه پول نه زندگی نه آینده هیچی واسه همین دیگه خیلی نباید
انتظار داشته باشی که اون آدم مثل یه آدم ۲۰ ساله شور و اشتیاق ازدواج رو داشته باشه با اینکه ۲۴ سالمه و
هنوز سنی ندارم ولی احساس می کنم منم هیچ وقت شاید ازدواج نکنم.

برا اینکه دهه شصتی ها مردد و ترسو شدن و دهه هفتادی ها جسور و مصمم دهه شصتی ها همش دنبال ایده
آلن دهه هفتادی ها دارن یاد میگیرن که با کمترین ها بسازن چون از مجرد موندن دهه شصتی ها بخاطر
سختگیریاشون عبرت گرفتن...

چرا انقد دعوا میکنید. بده ها!!! حرف زیاد دارم فقط همینو بگم دوستان دهه جدید هر چیزو راحت بدست
آوردن و هر چیزی که بدون تلاش بدست بیاد آدمیزاد قدرشو نمیدونه. پس سعی کنن قدر دان باشن. و برا نسل
قبل خودشونم احترام قایل شن و عبرت بگیرن. راستی منو امثال بنده و دوستان مجردم (راستی فقط ۳ تا
دوستام دانشگاه ازدواج کردن و میانگین سنا بیش از ۳۰هست) هنوز برامون قابل هضم نیس دختر ۷۱.۷۲متاهل

بشه در صورتی که ۲۲.۲۳ سالشونه و به ما اینجور یاد داده بودن این سنین باید فقط درس خونند. چه دختر چه پسر اما نسل جدید با کنکور نداده وارد شده و سریع کار و جور میکنه بعد میاد میگه ۲۰ سالمه رفتم خواستگاری یا میگه ۲ ساله شوهر کردم زیادی گرمم شوهرم به فکرم نیس! برا ماها این چیزا واقعا عجیبه!! باید برویج ۶۰ بیشتر یاد بگیریم! زیاد ناراحت نشید! طرف فامیلمون نه لیسانس گرفته تازه ترمای وسطه سربازی که نرفته بعد یه کاری جور کرده تازه تابستون عروسیشه! این بهش میگن اعتماد به سقف، بعد ما جای استاده دانشگاهشیم فقط دنبال پایان نامه و مقاله تو فلان ژورنالو دکترا هستیم. بعد میان اینجا بیانات میدن که میل جنسیم فوران کرده نیاز به همسر دارم اونم کی پسره ۲۰ ساله! دختر ۱۹ ساله بعد میگن ما تا این سنین به جون مادرمون با کسی نبودیم ولی الان عاشق شدیم نه تو رو خدایا با کسیم باش. اصلا میخوای آموزش جنسیم بده. انگار نیاز جنسیو خدا فقط برا برویج نسل سازندگی ساخته! زیاد اعتراض کردم. بسمه. موفق باشید!!!

دهه شصتیا لطفا آروم باشید چه خبره. ما خودمونم بی عرضه بودیم بیاین تقصیرو گردن اینو اون نندازیم. چشم باز کردیم سرمون تو کتاب و درس و دانشگاه بود عمرمون و جوونیمون رفت. من خودم ۲۹ سالمه مهندسی مخابرات نه کار دارم نه پول دارم نه دل خوش. این همه درس خوندم آخرش چی شد؟ من الان نه دهه شصتی میتونم بگیرم نه هفتادی نه هشتادی. امیدی به ازدواج ندارم اصلا الحق و الانصاف ما در حق خودمون ظلم کردیم حالا اومدیم گیر دادیم به دهه هفتادیا که شوهر دزدی کردن و ... نه اتفاقا ما ... نداشتیم که عمرمون به فنا رفت واقعا ما سوختیم...

من هم متولد دهه شصتم ولی از اعتماد به نفس دهه هفتادیا خوشم میاد. فکر کنم تاثیر خیلی بهتری در آینده داشته باشن.

من خودم ۳۳ دارم. از مجرد خوشم نمیاد اما روز به روز توی ذهنم بیشتر به این فکر می کنم. نکنه با ازدواج آزادیم رو از دست بدم؟ فکر کنم اگر روزی ازدواج کنم منطقی تر انتخاب می کنم تا اینکه توی سن کم ازدواج می کردم. ازدواج یعنی پیدا کردن کسی که بهترین دوستت بشه برای یک عمر زندگی. خودم به شخصه چهره و تحصیلات خوبی دارم اما بیکار و در جستجوی کارم، از نظر چهره متوسط رو به بالا هستم. فکر می کنم دخترای دهه شصت یکی از دلایل مجرد موندشون مشکل در برقراری رابطه با مردهاست.

من با وجود جذاب بودن نسبی ایم همین مشکل برقراری رابطه رو دارم. یه نصیحت خواهرانه به دخترهای دهه شصت بگردید و ببینید اشکال کار کجاست؟ من توی برخورد هام بی نهایت سرد و خشک جدی ام. این چیزی هست که به ما آموزش دادن. همین نکته ساده باعث شد که هیچ پسری سمتم نیاد.

و چند نظر دیگه در مورد ازدواج

به گزارش جراید داخلی بالای ۲۰ میلیون دختر و پسر ازدواج نکرده وحشتناک است، با کدام کار و درآمد ازدواج کنند این یعنی گسترش روابط نامشروع و فساد، طبقات مرفه نیز که اکثرا خانه مجردی مخصوص دارند و مسئولین بعلت داشتن درآمد های بالا اصلا درد مردم و جامعه برایشان مهم نیست هر وقت درآمد زیر ۱ میلیون داشتند آنوقت درد مردم را درک می کنند و...

منم نیمه اول ۶۱ هستم. هنوز مجرد. اعتراف میکنم به اینکه اونقد که دهه ۷۰ یا به فکر ازدواج هستن اصلا من نبودم. اصلا زندگی مشترک در نظر ما چیز خیلی بزرگی نبود. سختی و مشکلاتمون زیاد بود. من فکر میکنم باید مراقب دیگران باشم. دوست دارم پدر و مادرم رو کمکشون کنم. حس دل سوزی عجیبی دارم و جز رنج چیزی ندیدم. اما روحیه قوی و صبر زیاد دارم.

شما دیگه دست رو دلم نذارید. خیلی از شب ها در آرزوی بچه گریه میکنم، همین الان هم دارم گریه میکنم... اونقدر آرزوی بچه دارم که حتی براش اسم انتخاب کردم و کفش و لباس خریدم... ولی چه کنم دهه شصتی هستم و باید مجرد بمانم... فقط تو رو خدا قانونی تصویب کنید که به دخترانی که نمی توانند ازدواج کنند بچه بدهند.

دلیل اینکه دختران متولد ابتدای دهه ۶۰ هنوز مادر نشده اند این است که بدلیل رشد بالای جمعیت در ابتدا دهه شصت و با توجه به اینکه دختران در کشور ما معمولا با پسرانی که چند سال از خودشان بزرگتر هستند ازدواج می کنند دختران ابتدای دهه ۶۰ باید با پسران دهه ۵۰ ازدواج کنند و اگر فرض کنیم به ازای هر ۱۰

پسر دهه ۵۰، ۱۱ دختر دهه ۶۰ وجود داشته باشند و از ۱۰ پسر دهه ۵۰، ۲ پسر بدلائیل اقتصادی و اجتماعی ازدواج نکرده باشند. پس ۳ دختر ابتدای دهه ۶۰ می مانند بدون اینکه پسری برای ازدواج با آنها وجود داشته باشند و به همین دلیل هم دختران نیمه دوم دهه ۶۰ و دهه ۷۰ حتی با توجه به مشکلات اقتصادی و اجتماعی موجود بازهم پسرانی برابر یا بیشتر از متولدین ابتدای دهه ۶۰ برای ازدواج با آنها وجود دارد.

و جالبه که برای استخدام هم شرط ازدواج میذارند. کسی که می خواد هیات علمی بشه اولویت با متأهل هاست و بیشتر جاها مجرد جذب نمیشه. اینها باعث میشه دهه مجردها جز به رفتن به خارج به چیز دیگری فکر نکنند.

دهه شصتی ها فرصت زندگی کردن رو از دست دادن نه اینکه نخوان ازدواج کنن بلکه امکانشو نداشتند چون کار ندارن خیلی از این دهه شصتی ها ثروت پدری ندارن به هر دری میزنند کار پیدا نمیشه؟ اونهایی که پیدا میشه باید مثل ربات از ۷ صبح تا ۷ شب باید کارکنند و آخسون درنیاد شب که برگردن خونه از فرط خستگی میفتند دیگه فرصت فکر کردن به هیچی رو ندارند حتی به فردا تمام تلاششون شده به دست آوردن حداقل یه لقمه حلال که سخت به دست میاد.

بعضیها الان رفتن دکترا بگیرن. بعضی ازدواج کردن اما هنوز که هنوزه نخواستن بچه دار بشن. بعضیها هم طلاق گرفتن. اما گروه چهارم بیکار بی همسر خانواده تشکیل نداده و تحصیلکرده و درب و داغون. الان ۳۳/۳۴ ساله شونه. دختر یا پسر، اگر بگن دوست ندارن ازدواج کنن از روی غرورشونه چون موقعیتش برایشون پیش نیومده کسانی که میتونن و تن به ازدواج نمیدن تعدادشون کمه. بچه های این سی و چند ساله زن شانس ندارن! اینا همش حرفه

من متولد سال ۶۲ هستم فوق لیسانس دارم هیچ امیدی به آینده ندارم نه کار درستی دارم نه خانه مناسب ۵ ساله ازدواج کردم ولی بچه نداریم از کجا خرجشو بدیم تو خرج خودمون موندیم آرزومه مثل دهه چهلی ها که

میرفتن دنبال کار ۵ تا ۶ کار بود و بهترینشو انتخاب میکردن میرفتن سر کار برای ما هم بشه
آرزومه جمعیت ایران بشه ۳۶ میلیون سال ۵۵

ما فکرمیکردیم بابامانهایمان ما را با دعا به دنیا آورده اند، ما خودمان خودمان را شناختیم، جنسیتمان را
یواشکی و درگوشی آموختیم، بدنمان را هیچکس یادمان نداد، و حالا گیر افتاده ایم بین دو نسل که
هیچکدامشان ما را نمیشناسند و نمیفهمند.

خوابهای تک نفره، بوسه های مجازی، آغوشهای خیالی، احساسات از جنس دکمه های کیبورد، نسل من نسلی
است که احساساتش را پشت همین کابل سیمها قربانی میکند.

من فرزندی به دنیا نخواهم آورد، بگذار منقرض شود نسل غمگین چشمانمان، نسل دلبستههای یواشکی، نسل
خیس گونه هایمان، بگذار منقرض شود این دردهای سر به فلک کشیده، و این دلهای شکسته مان.

صحبتهای برفی از مسئولین به نقل از برفی سایتهای فبری

رئیس مرکز ملی آمار ایران با تاکید بر اینکه رشد جمعیتی کشور به شدت کاهنده است، گفت: متولدین دهه ۶۰
حاضر نیستند فرزند زیادی داشته باشند.

رئیس مرکز ملی آمار ایران با تاکید بر اینکه هم‌اکنون اوج بهره‌وری جمعیتی ماست، تصریح کرد: اگر درست
برنامه‌ریزی کنیم، زیرساخت‌های مناسبی را فراهم و شغل مناسبی را برای افراد ایجاد کنیم، با توجه به سطح
تحصیلات موجود در کشور، می‌توانیم بهره‌وری بسیار بالایی از جمعیت کشور داشته باشیم که این افراد متولدین
دهه ۶۰ هستند.

با وجود اینکه بخشی از متولدین دهه ۶۰ هنوز امکان ورود به بازار کار به دلایلی از جمله انجام تحصیلات دانشگاهی و ناموفق بودن در جستجوی شغل را نیافته اند، متولدین دهه ۷۰ با جمعیت چند میلیونی در ابتدای مسیر بازار کار قرار گرفته اند.

مشاور اقتصادی رئیس جمهور افزود: (متولدین دهه ۶۰ در سال ۱۴۰۰ سن شان از ۴۰ سالگی فراتر می رود و اگر ما نتوانیم برای آنها در چند سال آینده شغل ایجاد کنیم دیگر نخواهیم توانست برای آنان کاری انجام دهیم. بررسی وضعیت اشتغال نشان می دهد که در سال ۸۴ تعداد جمعیت شاغل ما حدود ۲۰ میلیون نفر بوده که این تعداد در سال ۹۱ به رغم درآمدهای سرشار نفتی به ۲۱ میلیون نفر رسیده است). او افزود: (این آمار نشان می دهد جمعیت شاغل ما در این سال ها همواره ثابت بوده و اشتغالی نداشته ایم. در شرایطی که کشور ۷۸ میلیون نفر جمعیت دارد و متولدین دهه ۶۰ در این سال ها باید به کار گرفته می شدند تا سن اشتغال شان نگذرد بنابراین از این نظر خیلی آسیب پذیر هستیم).

کازمی پور گفت: استدلال من این است کودکانی که در دهه ۶۰ متولد شدند، ۶۰ سال بعد یعنی در سال ۱۴۲۰ سالخورده می شوند. با توجه به اینکه ۱۷ میلیون کودک متولد شده در دهه ۶۰ در سال های آتی به سن سالخوردگی می رسند، ضریب سالخوردگی کشور را افزایش می دهند.

نگاهی جمعیت شناختی به وضعیت متولدین دهه ۶۰ ۲۲ میلیون جوان آماده برای انجام کارهای بزرگ

سال ها است که مسائل متولدین دهه ۶۰ و دغدغه هایشان به یکی از گفتمان های غالب در فضای مجازی بدل شده است. مشکلات دانشگاه، اشتغال، ازدواج و کم بودن تعداد پسران به دختران در سن ازدواج از جمله مشکلاتی است که سیل جمعیتی که در این دهه پای به عرصه وجود گذاشتند، در سال های زندگی شان با آنها دست و پنجه نرم کرده یا می کنند. در این مطلب مروری بر دغدغه های نسل ۲۲ میلیون نفری که در دهه ۶۰ متولد شدند خواهیم داشت.

سونامی زاد و ولد

برای اطلاع از سیل جمعیتی که در سال‌های دهه ۶۰ پا به عرصه وجود گذاشتند کافی است نگاهی گذرا به جدول آمارهای زاد و ولد داشته باشیم. براساس این جداول، نرخ موالید از ۱۲۳۵۰۲۵ نفر در سال ۱۳۵۰، به ۲۴۱۹۹۵۱ نفر در سال ۱۳۶۰ رسید که این به معنای دو برابر شدن موالید در طول این دهه است. اینکه چرا زاد و ولد در سال‌های دهه ۶۰ به اوج خود رسید، بیش از هر چیز به سیاست‌های جمعیتی کشور در آن سال‌ها بازمی‌گردد.

سیاست‌های کنترل جمعیت و تنظیم خانواده در کشور ما از دهه ۳۰ آغاز شد و در سال‌های دهه ۴۰ هم فراگیری بیشتری پیدا کرد، اما در سال‌های پایانی دهه ۵۰ و سال‌های ابتدایی دهه ۶۰ شرایط اجتماعی کشور دچار تغییرات بسیاری شد؛ نیروهای عراقی به مرزهای کشور ما حمله‌ور شده بودند و هشت سال دفاع مقدس آغاز شده بود؛ دفاعی که فرهنگ فرزندآوری بیشتر را به بطن جامعه تزریق می‌کرد. هر چند نمودار زاد و ولد در سال‌های پس از سال ۱۳۶۰، روندی نزولی را در پیش گرفت اما آمار موالید تا سال ۶۶ کماکان بالاتر از ۲ میلیون تولد در هر سال بود، میزان زاد و ولدی که در طول تاریخ کشور تنها در حد فاصل زمانی سال‌های ۵۹ تا ۶۶ به وقوع پیوست و دیگر هم تکرار نشد. روند نزولی موالید سالانه که از سال ۶۶ آغاز شده بود ادامه پیدا کرد تا آنجایی که نرخ موالید در سال ۱۳۷۰ به ۱۵۹۲۸۹۸ نفر رسید.

سیل متقاضی و هفت خوان کنکور

سونامی زاد و ولد در سال‌های دهه ۶۰ پیامدهای متعددی در پی داشت که متقاضیان بیش از ۲ میلیونی کنکور یکی از آنها بود. همه آنهایی که در سال‌های انتهایی دهه ۷۰ و سال‌های ابتدایی دهه ۸۰، تجربه کنکور را در کارنامه خود داشته‌اند، به خوبی به یاد می‌آورند کنکوری که مانند کابوس روزگار خوش نوجوانی و جوانی را تیره کرده بود و عبور از سدش هم برای دانش‌آموزان آن روزها، راه یافتن به مدینه فاضله محسوب می‌شد، اما این رویا عمری طولانی نداشت. این روزها با وجود فارغ‌التحصیلانی که روزی کمر غول کنکور را شکسته بودند یا بیکارند، یا به شغلی غیرمرتبط مشغولند در کنار کاهش متقاضیان دانشگاه و افزایش ظرفیت پذیرش دانشجو که ماهیت وجودی کنکور را زیر سؤال برده است، شاید تصور دشواری کنکور برای متولدین دهه ۷۰ دور از ذهن باشد، اما فقط دهه شصتی‌ها هستند که هنوز هم با کابوس کنکور از خواب می‌پرند.

بیکاری

دومین معضلی که متولدین دهه ۶۰ در سال‌های جوانی با آن مواجه شدند، بیکاری بود. ماجرای استخدام‌های دولتی که با روی کار آمدن دولت نهم، به طور کلی منتفی شد و در همین راستا آخرین افرادی که توانستند نام خود را در فهرست استخدام‌های رسمی مراکز دولتی ثبت کنند، متولدین سال‌های پایانی دهه ۵۰ بودند اما زمانی که نوبت به اشتغال متولدین دهه ۶۰ رسید، به قول معروف آسمان تپید و دیگر نه از استخدام رسمی خبری بود و نه از شغل‌های پایدار و در چنین شرایطی بود که دهه شصتی‌ها پس از گذراندن سال‌های تحصیل در دانشگاه، ماه‌های بیکاری را کلید زدند و در این بین اگر شانس با آنها یار می‌شد در شغلی غیر مرتبط و ناپایدار با حداقل حقوق مشغول می‌شدند.

زاد و ولد دختر بیشتر بود

تغییر جمعیتی دیگری که در سال‌های دهه ۶۰ به وقوع پیوست، افزایش موالید دختر نسبت به زاد و ولد پسران بود. به عنوان مثال در سال ۶۰ به ازای ۱۲۲۳۶۱۳ مورد تولد دختر، ۱۱۹۶۳۳۸ پسر به دنیا آمد و این ارقام در سال‌های بعدی به ترتیب در سال ۶۱، ۱۰۵۵۶۲۶ دختر در ازای ۱۰۴۲۳۳۱ پسر، در سال ۶۲، ۱۱۰۸۲۲۹ دختر در ازای ۱۰۹۵۳۳۱ پسر، در سال ۶۳، ۱۰۳۵۷۷۱ دختر در ازای ۱۰۳۲۵۰۸ پسر بود در حالی که براساس تعاریف جمعیتی همواره تعداد موالید پسر از موالید دختر بیشتر است جز در شرایط خاص شاید به همین دلیل است دکتر شهلا کاظمی‌پور رئیس مرکز مطالعات جمعیت‌شناسی آسیا و اقیانوسیه وزارت علوم چندی پیش اعلام کرد که مشکل ازدواج تنها مربوط به دختران دهه ۶۰ است چون در دهه ۶۰ ما با رشد چشمگیر زاد و ولد روبه‌رو بودیم به طوری که پسران دهه ۵۰ تعداد کمتری از دختران دهه ۶۰ داشتند و تعدادی از پسران دهه ۶۰ هم ترجیح می‌دادند که با دختران دهه ۷۰ ازدواج کنند به همین دلیل این موضوع فقط دختران آخر دهه ۵۰ تا آخرهای دهه ۶۰ را شامل می‌شود.

کاهش ازدواج و افزایش طلاق

همه این مسائل را اگر در کنار آمارهای کاهش ازدواج و افزایش طلاق در سال‌های گذشته که غالبشان به متولدین دهه ۶۰ مربوط می‌شد، بگذاریم تنها به قسمتی از دشواری‌هایی که این نسل در سال‌های زندگی‌شان با آن روبه‌رو شده‌اند، پرداخته‌ایم. از سوی دیگر تغییرات نرخ ارز و تورم مهارنشده‌ی سال ۹۱ کشور هم بیش از همه به جوانان متولدین دهه ۶۰ فشار آورد که در این سال‌ها در صدد ازدواج و تهیه منزل مستقل و خرید جهیزیه بودند. با تمام این حرف‌ها اما این نسل که بیش از ۲۲ میلیون از جمعیت کشور را تشکیل می‌دهد، همچنان

چشم امید به آینده‌ای دوخته‌اند که شاید بخشی از این آینده نیز سپری شده است؛ نسلی پرنرزی و جوان که ظرفیتی شگرف برای کار و تلاش و تولید دارند. بدون شک این نسل میلیونی دل در گرو آینده‌ای روشن برای خود و جامعه دارند و این آینده روشن نیازمند توجه خاص مسئولان و برنامه‌ریزان است. متولدین این دهه نسل آینده‌ای هستند که با اندکی توجه و امکانات، کارهای بزرگی خواهند کرد. امتحانش ضرر ندارد.

آیا نسل سوخته می‌تواند نسلی تازه بوجود بیاورد...؟

ابراز نگرانی‌هایی که این روزها در مورد منفی شدن نرخ رشد جمعیت صورت می‌گیرد، نشان دهنده این واقعیت تلخ است که کشور در حال پیر شدن و از دست دادن نیروی جوان در آینده نزدیک است که همه اینها نشأت گرفته از سیاست‌های بدون آینده‌نگری دهه‌های ۷۰ تا ۹۰ در کشور ایران است.

اما نکته قابل توجه این است که ما در حال حاضر از نسلی انتظار زاد و ولد داریم که آنها همان دختران و پسران دهه ۶۰ ایران هستند. نسلی که خود را نسل سوخته میدانند و برچسب آن را بر پیشانی خود احساس می‌کنند. نسلی که در روزگار جنگ و نبرد و بمباران و تیر و ترکش به دنیا آمده و قسمتی از کودکی و نونهالی و حتی نوجوانی خود را در جنگ و قسمتی دیگر را در بازسازی خانه‌ها و مدارس ویران شده جنگ سپری کرده و عده‌ای هم در داغ از دست دادن پدر و مادر و برادرو دیگر اعضاء خانواده گذرانده‌اند.

این نسل که به علت سیاست‌های اشتباه جمعیتی دهه ۷۰ تا ۹۰ که خانواده‌ها را اجبار به فرزند کمتر میکرد، توان سنگینی پرداخت کرده‌اند زیرا به علت ازدیاد جمعیت آن روزگار اعضاء یک خانواده، دهه شصتی‌ها از حق بیمه و درمان و... محروم شده و نیمه‌ی دیگر از جوانی خود را در سرعت‌گیر بزرگ مسیر زندگی خود یعنی کنکور گذرانده‌اند در حالیکه عده زیادی از آنان را جوانانی تشکیل میدادند که فاقد سهمیه‌ی جانبازی، ایثارگری و شاهد بودند.

نسلی که به علت ازدیاد جمعیتی و عدم فراهم کردن زیرساخت‌های اجتماعی نتوانستند جذب بازار کار شوند و قسمت تأسف بار دیگری از زندگی خود را در جستجوی کار بسر بردند، زیرا سبک زندگی خانواده‌ها تغییر کرده بود و جوان بیکار و بی پول را یک فرد مناسب برای ازدواج و تشکیل زندگی قبول نداشتند و همین امر سبب شد تا سن ازدواج در این نسل به بالاترین مرز خود برسد.

اما قصه‌های این نسل به همین جا به پایان نرسید و جنگ‌های حزبی و جناهی پدیدار شد و قدرت به فعلیت رسیدن استعدادها را از این نسل ربود و رشد و روز افزون تورم و بالا رفتن قیمت مسکن، خودرو، خوراک،

پوشاک و لوازم مهم زندگی مزید بر علت شد تا نسل سوخته نتواند سهم و حق خود را از زندگی بگیرد. و آن سهم، رفاه و آسایش بود. در حالیکه این نسل در حال بجای گذاشتن میراثی خطرناک از خود است و آن ناامیدی، یأس، عدم اعتماد و ترس از آینده نامعلوم فرزندان خود است و همه اینها باعث شد تا نسل سوخته رغبتی برای تولید مثل نداشته باشد و کشور به کشوری پیر و سالخورده قدم بردارد.

سؤال مهم اینجاست: چگونه نسلی که خود را نسل سوخته میداند می تواند نسلی تازه بوجود بیاورد...؟! بنابراین مسئولین کشوری برای ازدیاد نسل و جبران کوتاهی خود در بحث جمعیت، باید نسل سوخته را تقویت و سپس تشویق کنند و روحیه نشاط و امید را به آنان هدیه داده و جبران مافات کرده و به خانواده ها این اعتماد را بدهند که فرزندانشان آینده ای روشن خواهد بود و دیگر نسلی سوخته نخواهد شد، که اگر مسئولین بتوانند از عهده این کار برآیند بزودی شاهد جبران کوتاهی های گذشته در بحث جمعیت خواهیم بود.

دختران دهه شصت هنوز مادر نشده اند

در پایان مجددا یادآوری میکنم که این سؤالات، پاسفها و نظرات بر گرفته از نوشته های دوستان عزیز دهه شصتی در فضای مجازیست و صحت امار و ارقام مطرح شده مورد تأیید من نویسنده نیست و ممکنه منبع موثقی نداشته باشه، هر چند هدف من توجه به مضمون گفته ها و نظراته نه سندیت و موثق بودن داده های آماریشون، به همین خاطر به رسم ادب و امانت داری عین نوشته ها رو استفاده کردم.

«فوان هشتم را من روایت میکنم اکنون»

الف: مدرسه

و سؤالاتی از جنس دهه شصتی

یکی از وجوه اشتراک ما دهه شصتیا این بود که در دوران جنگ پا به مدرسه گذاشتیم. سالهای دبستان برای بیشتر ما خاطرات خوشی رو رقم زدن، اما همه خاطرات مدرسه هم خیلی شیرین نبودن. در بعضی شهرها بخاطر بمبارونها مدارس هی باز و بسته میشدن. گاهی کمبود مدرسه بعضی مدارس رو سه شیفته میکرد، به این شکل: ۸ تا ۱۱، ۱۱ تا ۲ و ۲ تا ۵. سر تراشیدنهای پسرا و بازرسی اون در سر صف هم حکایتی شده بود. حتی گاهی ناخنهای دست رو چک میکردن و بعضی بچه های سال بالایی که ته صف بودن با دندون ناخناشون رو کوتاه میکردن که خودشون رو از تنبیه نجات بدن. و تنبیه! فکر نمیکنم یک دهه شصتی اصیل پیدا شه که خاطره ای از تنبیه های کلاسی نداشته باشه. این تنبیهات بدنی اشکال متفاوتی داشتن و گاهی خیلی منحصربفرد بودن، بسته به خلاقیت معلم میشد چنین تنبیهاتی رو شاهد بود:

- ✓ گذاشتن خودکار یا مداد لای انگشتای دست و فشار دادن.
- ✓ کشیدن گوش یا مو (در صورت بلند بودن)
- ✓ دو دست و یه پا رو بلند کردن
- ✓ سیلی زدن
- ✓ داشتن ابزار شکنجه و سلاح سرد مثل، دسته کلید، سیم، کابل، ترکه، چوب، شیلنگ، شیلنگایی که با گچ توی اونا رو پر کرده بودن، دسته کلید و ...
- ✓ لگد پرانی!
- ✓ فحش دادن، که از بزغاله و گوساله بگیر برو بالا تا فحشای رکیک، بسته به محیطی که توش بزرگ شده بودن!!!!!!

یه بنده خدایی هم بود که مرید مرحوم بروسلی بود، به بهانه های مختلف بچه ها رو میبرد ته کلاس که فنونی رو که به تازگی یاد گرفته بود اجرا کنه. یه بار چند تا دانش آموز رو به صف میکنه و دور خیز میکنه و میپره که

مثل بروسلی بزنه تو شکم اولی تا آخر همه بیفتن. نتیجه این میشه که نفر اول صف فردا بابای ورزشکارش رو میاره مدرسه و بقیه ش رو خودتون حدس بزنین. بابا بدو ... بروسلی بدو ... بابا بدو ... بروسلی بدو...

درسته که حالا اینا همه خاطره شدن اما اون موقع نا آگاهی و فهم و درک پایین عده ای، استرسهای زیادی رو به بچه ها وارد میکرد. کتک زدن، احضار والدین، سرکوفت زدن و مقایسه کردن، انگ زدن به دانش آموزا، مسخره کردن، عدم توجه به سطوح یادگیری، تفاوت‌های فردی، دیدن نکات قوت و ضعف و غیره گاهی باعث میشد مدرسه و کتاب و معلم مورد نفرت بعضی قرار بگیره و ضربه های بدی به آینده بچه ها بزنه. و باز تأکید میکنم که این خبر از آگاهی پایین این افراد و ضعف نظارت بر عملکرد اونا بود.

به هر حال معلمان فهیم، دلسوز و آگاه هم کم نبودن. کسانی که به گردن همه ما حق سنگینی دارن و ما تا زنده ایم قدردان زحمات و راهنماییهای پدران و مادرانه اونها هستیم.

یه مشکل دیگه محتوای دروس بود. همه ما ۱۲ سال از عمرمون رو در مدارس سپری کردیم. ولی آیا به اندازه ۱۲ سال از عمری ۷۰ یا ۷۰ و اندی ساله، چیز مفیدی به ما آموزش داده شد؟ یا فقط حفظ کردیم، امتحان دادیم، نمره گرفتیم و رفتیم مقطع بالاتر؟ ملاک ارزیابی افراد نمره بود. نمره بیشتر یعنی دانش آموز بهتر! اون همه حفظ کردن مطالب درسی چقدر در زندگی الان شما کمک حال شما بوده؟ به غیر از سالهای دبستان که خوندن و نوشتن و اعمال ساده ریاضی مثل جمع، تفریق، ضرب و تقسیم رو یاد گرفتید. اگر الان افرادی از ما دهه شصتیا که دکترای تخصصی گرفتن برن سر جلسه امتحان دروس مختلف راهنمایی و دبیرستان بشینن، از چند تا درس نمره میگیرن؟ چند نفر از همکلاسیاتون رو به یاد دارید که با یک یا چند درس مشکل داشتن و استرس زیادی به اونا وارد شد تا وقتی بعد تجدیدی های زیاد موفق به گرفتن دیپلم شدن؟ آیا واقعا این روش درست بود؟ چرا هیچوقت کسی نپرسید هدف از آموزش در آموزش و پرورش چیه؟ اون درسها به این خاطر تدریس میشدن که دانش آموزا بفهمن مثلا در تاریخ یا جغرافیا چه مباحثی مورد بررسی قرار میگیره، و همین آشنایی کافی بود، و نمره به این خاطر که معلم بفهمه دانش آموز درس رو خونده و متوجه منظور اونا شده. بنابراین هر کس نصف نمره یعنی ۱۰ از بیست رو کسب میکرد کافی بود. چه دلیلی داشت ما اونقدر بر نمره ۲۰ و ۱۹ تأکید کنیم که الان دانشجوهای دکترا بخاطر ۲۰ گرفتن از استاد مثل بچه ها رفتار کنن؟ و نکته جالبتر نوع سوالات امتحانی بود. و البته این مشکلات همچنان وجود داره. در پایان اکثر کتابهای درسی بخشی وجود داره که مؤلف کتاب سوالات مهم و کلیدی رو که انعکاس دهنده محتوای کلی فصل یا کتاب هستن تدارک دیده. بنابراین برای آزمون گرفتن همین کفایت میکنه. چون خوندن اونا به معنی تسلط قابل قبول بر مطالبه. و اگر چنین بخشی هم نبود معلم یا استاد میتونه تعدادی سؤال مطرح کنه و از بین اونها امتحان بگیره. کاری که

بعضی از معلمین و اساتید فهیم انجام میدن. ولی متأسفانه هدف رو گم کردن. بعضی از معلمین یا اساتید از کتابی که تدریس کردن طوری سؤال طراحی میکنند که به عقل جن هم نمیرسه و فکر کنم به خاطر این قضیه به خودشون میبالن (دیدم شده بعضیا انقد بالیدن که یه دوری هم تو محیط زدن و برگشتن!!!). مثلاً از پاورقی یا شکل سؤال دادن. یا طرح سؤال از چیزهایی که اصلاً معرف محتوای اصلی کتاب و دروس نیست. و البته کنکور بهترین نمونه است. آیا هدف ما از امتحان اینه؟ مثلاً با این کار میخوان بچه ها ریز به ریز کلمات رو بخونن؟ نتیجه این میشه که دارین میبینین. دهه شصتیا که هستن، درس بگیرین، نذارین دهه نودیا هم اینطوری بار بیان. (بابا یه نگاهی به دوروبرتون بندازین!). کسی که ریاضی یا علوم رو دوست نداره یا استعداد خوندنش رو نداره آیا واقعا مجبوره به هر مشقتی شده نمره قبولی بگیره؟ کلی فشار و اضطراب رو تحمل کنه؟ و اگر موفق نشد باید مردود بشه و از تحصیل محروم؟ و اگر در دروس دیگه خوب یا متوسط باشه یا به یک سری درس علاقه مند باشه چی؟ آیا ما حق محروم کردنش رو داریم؟ آیا ما حق انتخابها یا جایگزینهای کافی در اختیار دانش آموز قرار دادیم؟ چند تا دانش آموز بخاطر ناتوانی از قبولی در دو سه عنوان درس قربانی این روش شدن؟ و اونایی که خوندن و قبول شدن، چقدر از اون مطالب در مراحل بعدی زندگی بهره گرفتن؟ یکی دیگه از سوالاتی که هیچوقت نپرسیدیم این بود که ما ۷ سال تحصیلی ۲ زبان خارجه رو خوندیم و آخر سر همچنان تنها زبانی که بلد بودیم فارسی بود! این مصداقی از عمر تلف شده ماست! یک دهم عمر تو صرف زبانی کنی و بعدا قادر به فهم یا بیان ساده ترین جملات نباشی. در صورتیکه معقول به نظر میرسید بعد ۷ سال، ما به زبان بین المللی انگلیسی و زبان عربی که زبان اغلب کشورهای مسلمانانه تسلط قابل قبولی داشته باشیم.

درست نمیگم؟

Am i the window?

هَذَا هُوَذَا؟

به این ترتیب بود که کلاسهای کنکور، تقویتی و فوق العاده شکل گرفت. و نون خشک بعضی ها رو نون روغنی کرد. بعد از مدرسه بیا آموزشگاه تا یادت بدم! و کتابهای رنگوارنگی هی چاپ و تجدید چاپ میشد. کتابهای **قرمز**، کتابهای **آبی**، کتابهای **بنفش**، کتابهای **سبز**، کتابهای **زرد**، کتابهای **قهوه ای**، کتابهای **نارنجی**، کتابهای **سیاه**، کتابهای **یشمی**، کتابهای **آبی- نفتی**، کتابهای **سرمه ای**، کتابهای **زیتونی**، کتابهای **خردلی**، کتابهای **خاکستری**، کتابهای **صورتی**، کتابهای **زرشکی**، کتابهای نقطه نقطه، کتابهای خط خط، کتابهای شطرنجی، کتابهای رنگین کمانی، کتابهای گلدار، کتابهای جیبی، کتابهای چرمی، کتابهای مخملی، کتابهای کلفت،

کتابهای عریض، کتابهای طویل، کتابهای اونورش پیدا، کتابهای من درش پیدا، کتابهای من در آوردی، کتابهای علوم غریبه، کتابهای جادو، کتابهای عریضه نویسی، کتابهای پولساز، کتابهای علفی و ... و همه اینا یعنی ناکارآمدی نظام آموزش و نبود نظارت بر مدیریت عمر افراد.

یعنی ۱۲ سال صبح تا شب صرف زمان و هزینه برای بیشتر حفظ کردن. و هیچوقت هیچکس نپرسید مگر آموزش و "پرورش" نبود؟ آموزش که ماشاءالله، اما پرورش اصلا بود که بخوایم ازش تعریف کنیم؟! شما که مسولیت کودک و نوجوانان را به عهده داشتین، آیا برای زندگی هم مهارتی به آنها آموختین؟ آیا برای گذر از سن بلوغ کار مثبتی انجام دادین؟ آیا نمیشد به جای این همه آموزش مستمندان و تأکید بر حفظ کردن و ۲۰ شدن، مهارتهایی هم آموزش میدادین که به درد زندگی بچه ها بخوره؟ مثلا آموزش مهارتهایی مثل کنترل خشم، رانندگی، شنا، آشپزی، کارهای فنی برای رفع مشکلات جزئی منزل، مهارتهای امداد و کمکرسانی، زنده ماندن در بحران و غیره؟ بر فرض که زمان ما دهه شصتیا امکانات نبود، مردم پولی پرداخت نمیکردن، الان چطور؟ کی قراره بفهمیم حفظ کردن و **خرخونی** هنر نیست؟ الان دنیای اطلاعات در جیب همه ما هست، کافیه به اینترنت وصل شی. خودمونو بکشیم که بریم المپیاد مدال بگیریم، خب که چه؟ و وقتی یکی از این بچه ها که تحت این آموزشهای طوطی- بلبلی قرار گرفته مثلا میره به اروپا، اینقد مامان معلمش مطلب به خوردش میده که اون بیچاره های از همه جا بیخبر بهش میگن نابغه! نوعی که نصیب گرگ بیابون نشه!

خلاصه ما دهه شصتیا بعد از ۱۲ سال و پشت سر گذاشتن خوانهایی که اگه رستم بود از زمان فردوسی تا حالا پشت اولیش چادر زده بود، نظام قدیم و نظام جدید، مفتخر به دریافت دیپلم شدیم. با کوله باری از اطلاعات و تجارب کاربردی و مفید، تسلط بر ۲ زبان زنده دنیا و مرد و زن به تمام معنا آماده رفتن به دانشگاه شدیم. دانشگاه همون مدینه فاضله ای بود که توسط دیوارهای عظیمی به اسم کنکور محافظت میشد و سپاهیان پشت کنکوری که شمارشون میلیونی بود محاصره اش کرده بودن که در هر عملیات با دادن کشته ها و مجروحان فراوان بالاخره چند نفری واردش بشن.

کرده و بعداً فهمیدیم انقد پدر معلمش بهش فشار می آورده که دیگه بریده. و الان هیچکس نیست که ترانه یونس نموندی ببینی درس آزاد گشته رو براش زمزمه کنه! به یاد همه هم نسلاهی دهه شصتیمون که دیگه بین ما نیستن و نموندن که بیشتر از این مظلوم واقع شن!

سه‌میه دارها و سؤالاتی از جنس دهه شصتی

آقازاده‌ها و خانم‌زاده‌ها و بورسیه‌های خودشونی‌ها رو که کنار بذاریم میرسیم به اعمال سه‌میه در کنکور که کار نابخردانه دیگه‌ای بود که شاهدش بودیم. و این سه‌میه‌ها هم در کنکور نقش بسزا داشت هم بعد از اون. اما به علت حساسیت موضوع قبلش اجازه بدید کمی درباره جنگ حرف بزنیم. چون در دفترچه کنکور خانواده شهدا، جانبازان و ایثارگران سه‌میه خاصی داشتن.

به کشور ما ایران حمله کردن. به ظاهر دشمن ما عراق بود، عراقی که به تنهایی از پس چند هزار تروریست بر نیامد با کمک ده‌ها کشور ۸ سال با ایران چند ده میلیونی جنگید تا در دهه شصتی شدن ما نقش ایفا کنه. همه ما دهه شصتی در جنگ متولد شدیم یا کودکی کردیم. همه از اون سالها خاطراتی داریم، همه به نوعی کم و بیش ازش متأثر شدیم و همه یا کسی رو در جنگ داشتیم که شهید، جانباز یا اسیر شده و یا همچین کسی رو میشناسیم. کدوم دهه شصتی انقد بی معرفته که قدر رزمنده هاش رو ندونه. کسایی که برای دفاع از آب و خاک و ناموسشون رفتن و برنگشتن، رفتن و ناقص برگشتن، رفتن و بعد سالها برگشتن، رفتن و برگشتن ولی دیگه اون آدم سابق نبودن. ما دهه شصتی فرزندان همون قهرمانها هستیم. همه ما داغ دیدیم، همه ما زخم خوردیم، همه ما قدردان رشادتهای اونا هستیم و اگر ما دهه شصتی هم سنمون قد میداد پا به پای اونا میرفتیم، میموندیم و میجنگیدیم. اما در اینجا هم چند تا سؤال ذهن منو به خودش مشغول کرده:

در ابتدا بگم که هستند کسانی که با وجود دادن شهید و داشتن جانبازی و اسارت، با بزرگواری با خدا معامله کردن و پیشیزی رو یا دریافت نکردن یا بهشون ندادن، که فقط میشه گفت: اجرکم عندالله.

برای کسی که عزیزی رو در جنگ از دست داده میشه کاری کرد که جای خالی اونو پر کنه؟

برای کسی که سلامتی و سالهای عمرشو در جنگ و جبهه و اسارت گذرونده هر کاری هم بکنیم کم نیست؟

چه کسی راضی نیست که با کمکهای مادی و حقوق و یه سری مزایا از این عزیزان و خانواده‌های اونا قدردانی

بشه؟

اما...

آیا خط قرمزهای این مزایا و امتیازات (هر چند ناچیز) رو نباید تعیین میکردیم؟ آیا ما برای این کار مجاز به تضييع حقوق ديگران بوديم؟ آیا این مصداق از کیسه خلیفه بخشیدن نیست؟

یکی از اشتباهات اساسی سهمیه در کنکور بود. ایراد این تصمیمگیری اونقدر مشخصه که توضیح دادنش لازم به نظر نمیرسه ولی از اونجایی که شاید بعضیا واقعا نفهمیده باشن بطور مختصر عرض میکنم. اینکه ما بیایم و با سهمیه، دانش آموزایی که برای رشته ای مثل پزشکی که مستقیما بر سلامت مردم دخیله صلاحیت کافی ندارن رو پزشک کنیم، و اونا هم با بی میلی برن و با بی میلی مدرک بگیرن و بیان بیفتن به جون سلامت مردم، چقدر کار درستیه؟

آیا دانش آموزانی که مستحق این جایگاه و علاقه مند به اون بودن فردا روزی از ما سوال نخواهند کرد؟ آیا علم و برخی جایگاه ها امتیازی بود که باید برای تشکر اعطا میشد؟ شاید این در کوتاه مدت بصره تر از مثلا دادن ماهیانه چند میلیون تومن به این خانواده های شریف بود ولی در درازمدت دود اون به چشم خود ما نمیره؟

درسته که شخص شهید داده، یا از جنگ آسیب زیادی متحمل شده و دولت باید از اونا حمایت کنه ولی چه نوع حمایتی و آیا این نوع حمایتها درسته؟ و آیا دیگرانی که شهید نشدن و آسیب جسمی ندیدن هیچ حقی ندارن؟

آیا کسی که در روزهای نخستین جنگ شهید شد و برای یک لحظه از تحمل این رنجها رها شد آسیب بیشتری دیده یا رزمنده ای که ۸ سال در جبهه بود و همه این رنجها رو متحمل شد و توی خودش ریخت و بظاهر سالم برگشت و هیچ سهمیه ای بهش تعلق نگرفت؟ کهنه سربازی که رفت توی یه دکه و سیگار و شارژ فروخت و کپی گرفت ... درود بر همه رزمندگانی که اجر خودشون رو فقط از خدا مطالبه میکنن. و چه معامله ای از این بهتر؟ اینها شهدای زنده زمانه ما هستن، کسانی که از جراحات و جانبازیهای روانی ناشی از جنگ خسته و آزرده بی هیچ حق و حقوقی شغل دومی پیدا کردن تا شرمنده خونواده هاشون نشن.

و بودند اونایی که پرونده سازی کردن و هر عیب و نقص بدنی که داشتن رو جانبازی جا زدن و دارن از مزیتهای اون بهره میبرن. بودند کسانی که حتی عمدا مثلا با قطع یک انگشت سهمیه ای دست و پا کردن و نمونه بارز اون فردی که در کشتی قطع نخاع و فلج شد و الان جانباز دهها درصده و بیا و برویی داره. آیا اینها از خدا و روز قیامت نمیترسن؟ و از مردمی که باید به اونا جواب پس بدن؟

ج: دانشگاه

و سؤالاتی از جنس دهه شصتی

اکثر ماها با هر سختی و فلاکتی که بود وارد دانشگاه شدیم. سراسری، آزاد، پیام نور، غیر انتفاعی، خیلی ها با مشقت زیادی بود پول شهریه دریافت مدرکشون رو جور کردن (قابل توجه اونایی که بیرحمانه دانشجویهای دانشگاهای غیر سراسری رو بچه مایه دار و مرفه بی درد میدونن) بودن کسایی که نیمه کاره از عهده مخارج برنیومدن و این آرزو رو رها کردن و یا حتی اخراج شدن. هر چند شاید هیچوقت نفهمن از اونایی که دانشگاه رو تموم کردن اگه جلوتر نیفتاده باشن، عقبتر نیستن. چرا که خیلی از اونا وارد کار آزاد شدن و تشکیل خانواده دادن و حسرتشون شد این که نداشتیم درس بخونم و الا دکترو مهندس میشدم. کاش میفهمیدن که الان این دکترو مهندسا حاضرین مدرکشون رو که با اتلاف سالهای جوانیشون بدست آوردن دو دستی بدن و جاشونو با اونا عوض کنن! برادر من! مگه نشنیدی میگن **عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد؟**

دانشگاه یا بهتر بگیم بنگاه مدرک پراکنی (*BMP*) همون سیاست مدرسه یا بنگاه محفوظات آبکی (*BMA*) رو در پیش گرفت. حفظ کن، امتحان بده، نمره بگیر، مدرک بگیر برو مقطع بالاتر. و این اشتباهی بود که بعد سالها هنوز هم داره تکرار میشه. نمیدونم چرا کارامون منو یاد اون گوزنای یالدار میندازه که یکی یکی میرن تو دهن تمساح! طول رودخونه کیلومترها امتداد داره ولی اون حیوونکیا اذ از وسط تمساح رد میشن. حالا این شده حکایت ما. تا چند سال پیش از این خبرا نبود که، به ما دهه شصتی که رسید تب مقاله نویسی هم راه افتاد. بازار مقاله های در پیت و تکراری و داده سازی داغ شد. که مثلا تو منطقه و دنیا بگیم... بعله! **اوستا** ۲۰۰، ۳۰۰ تا مقاله داره تو رزومه ش، ولی خجالت میکشه عناوینش رو بگه. یه دونه ارجاع هم نداره. فقط داره. امتیاز هم که به داشتن میدن. کمیت مهمه، کی از کیفیت حرف زد؟ تازه بعضی از اساطیر بلد نیستن از دانشجویها میخوان، اون بدبختها هم باید برن میدون بووووق پوووووول بدن مقاله اوستا رو تحویل بگیرن. و بعضی از اوستاها مقاله های دانشجویها رو به اسم خودشون چاپ میکنن یا حداقل اکثر کار رو اونا انجام میدن به اسم اوستا تموم میشه.

حیفه چند خطی هم از جزوه های دانشگاهی نگم. خیلی از اوستاها یه جزوه چند برگی به دانشجویای قانع میدن و از همونم امتحان میگیرن. حتی در مقاطع تحصیلات **تحمیلی**. بعضیا که خلاقیت بیشتری دارن قضیه رو با چند اسلاید پاورپوینت فیصله میدن و تموم. باور کنید خیلی از دروس دوره دکترا (لااقل در برخی رشته ها) رو یه دبیرستانی میتونه پاس کنه، یادمه وقتی دانش آموز بودیم فکر میکردیم اینا که دکترا عجب مخی هستن!!!

خبر نداشتیم پُخی هم نبودن! طرف به عنوان کارشناس، کارشناس ارشد یا دکترای تخصصی **فارغ** التحصیل میشه (یعنی زیر فشارا **میزاد** تا مدرک کاغذ پاره رو بگیره) اما هییییییییییچ بلت نیس! تازه باید از نو همون اندازه زمان و هزینه صرف کنه تا حالا بفهمه این مدرکی که گرفته یعنی چی باید بدونه که اگه کسی پرسید مردک بوق این مدرک دوغ که گرفتی درباره چی هست، جوابی داشته باشه، حالا کار کردن باهاش پیشکش. رفته ۱۰ سال حفظ کرده تا *phd* شده، ولی برای کار اصلا آمادگی نداره چون اصلا آماده نشده و وظیفه دانشگاه که این چیزا نیست، اونا کاغذ رو دادن، مهم داره ها! مقاله هم گرفتن خودش بره یاد بگیره. والا!

مسأله بعد بحث نمره دادن و نمره گرفتنه. یادتونه بچه های مدرسه به چه شیوه های خلاقانه ای تقلب میکردن؟ همونا رو تو دانشگاه هم میبینید. البته چنین افرادی خوراک همچین نظام آموزشی ای هستن ولی خب. هستن کسانی که تقلب رو نوعی دزدی به حساب میاوردن و هیچوقت مرتکبش نمیشدن. شخصا اشخاصی رو دیدم که با افتخار گفتن من حتی سر جلسه کنکور دکترا هم تقلب کردم و دکترا رو هم با تقلب گرفتم. و اصلا بودن کسانی که تقلب نکردن براشون عجیب بود. یا نصف نمره رو باید اینجوری میگرفتن. و جالب اینجاست که این عمل همیشه به ضرر دانش آموزا و دانشجوای با اخلاق، درسخون و سربیزیر تموم میشد و میشه و هنوز که هنوزه کسی عقلش نمیرسه که یک کاری بکنه. برای نظام آموزشی که تنها ارزش نمره ست، شرم آورده که نمیتونه از ضایع شدن بیشتر حقوق این ملت جلوگیری کنه و لااقل به ارزشهای خودش احترام بذاره. شاید کسی از نخبه ها بیرسه چطوری؟ مثلا با ایجاد اتاقهای امتحان. که حتی لازم نیست همیشگی باشه و میشه از همون کلاس یا سالن یا نمازخونه ای که آزمون برگزار میشه استفاده کرد. به این شکل که از صفحاتی برای جدا کردن افراد از هم استفاده کرد که میتونن بصورت چرخدار و سیار طراحی بشن. دوربین هم که همه جا هست. درد آورده که تا مقطع دکترا خیلی از دانشجوها با تقلب ارزشهای بعضیا رو پاس میدارن. مسأله بعدی ارزشیابی اساتید و اعمال سلیقه شخصی در نمره دهی است. مثلا میتونه به جنس، قیافه، زبان، محل زندگی، سوغاتی و چیزایی از این قبیل خیلی بستگی داشته باشه. مثلا اوستا میپرسه خانم فلانی، چه فایده داره شما هر هفته دست خالی از فلان شهر میان؟ و خانم فلانی از خدا خواسته با چند جور سوغاتی، **اوستا** رو تا آخر دوره **شاگرد** میکنه، به همین سادگی! **چرا که نه؟**

موضوع بعدی به ترکیب جنسیتی دانشگاه ها مربوطه. همه میدونیم و میبینیم که در سالهای اخیر تعداد خانمهای دانشجو رشد چشمگیری نسبت به آقایون داشته. بطوریکه شمار دختران دانشجو در محوطه ها و کلاسهای اکثر رشته های دانشگاهی بوضوح بیشتر از پسرهاست. و گاهی دیدن پسر در خیل دختران کار ساده ای نیست. و مسؤلانی چند برای پز دادن و با ژست روشنفکرانه و تساوی حقوق این موضوع رو در بوق و کرنا

واقعا خجالت نمیکشین؟ نه خدا وکیلی؟ امثال شماها کی قراره آدم بشن؟ کی میخواین معنی شرافت رو بفهمین؟ کی میخواین دست از شعار دادن‌ها بردارین؟ تا کی میخواین به گفتن چیزایی که اعتقاد قلبی بهش ندارین ادامه بدین؟ خسته نشدین؟ چطور جلو آینه تو چشمای خودتون نگاه میکنین؟ و چند تا حرف دهه شصتی ... (مثلا کشتمشپشککششپشپارا یا مردی ۶۸۴۲ شدا)

تبعیض شغلی و سؤالاتی از بنس دهه شصتی

بعضی از اونایی که بالاخره دکتر شدن، گاهی درآمدشون سر به میلیون که رقمی نیست میلیارد میزنه، هنوز هم دکتر شدن برای بچه‌ها و خانواده‌ها مهمه. خدا بیشتر بهشون بده ولی یه سوال دهه شصتی دارم و اون اینکه چرا دکترا باید اینقدر پول در بیارن که این همه استرس به دانش آموز و کنکوری و خانواده‌ها و پارتی دارا وارد شه؟ و همیشه دکتری (پزشکی) هم شغلی باشه با درآمدی معادل مدرکی هم ارز خودش یا نهایتا کمی بیشتر. کدوم فوق لیسانس اندازه یه پزشک عمومی پول در میاره و دکترای تخصصی کدوم رشته به اندازه پزشک متخصص درآمد داره؟ مگه اون بنده خدایی که تو رشته مورد علاقه اش دکترای تخصصی گرفته کم زحمت کشیده، کم پشت کنکور مونده یا ارزش مدرکش پایین تره؟ مثلا فلان متخصص محترم که روزی دهها و صدها نفر رو ویزیت میکنه با میانگین یکی دو دقیقه ای در حالیکه باید لاقلا ۱۵ دقیقه زمان صرف کنه و گاه چند نفر همزمان به عنوان تماشاچی دور بیمار جمع میشن که نتونه حرفای خصوصیش رو بزنه، درآمد روزانش بیش از حقوق یک کارمنده، یعنی چی دقیقا؟ واژه **دکتر** از ریشه لاتین *doctus* یا *docere* به معنای **آموختن** و **تعلیم دادن**، یعنی دکتر واقعی کسیه که با توجه به سطح دانش بیمار یا مخاطبش به سؤالات و نگرانیهای مرتبط با بیمارش پاسخ مقتضی بده. چرا یه پزشک، یه جراح زیبایی، یه ... نباید حداکثر به اندازه یه دکترای تخصصی در دیگر رشته‌ها مثلا یه هیأت علمی درآمد داشته باشه؟ کسی که در روز دهها نفر رو ویزیت میکنه چرا باید به ازای هر نفر چند ده هزار تومن بگیره؟ حالا زیر میزی که منسوخ شد (؟) ... هیچی! مثلا اگر هر بیمار ۲ هزار تومن بده و روزی ۵۰ بیمار داشته باشه چه ایرادی داره؟ اون موقع ترافیک کنکورپای متقاضی دکتری دیدنی خواهد بود، نه؟ اون وقته که تنها افرادی دنبالش میرن که علاقه و استعدادشو دارن و این رقابت کورکورانه بر سر شهرت و ثروت از میان میره. و صد البته همواره در طول تاریخ، طبیب و حکیم و پزشک مورد احترام بوده و همچنان هست. و اگر پزشکی نباشه همونقدر سخته که یک نونوایی، یک پلیس، یک معلم، یک مأمور شریف شهرداری و ... همه ما قطعات یک پازلیم که همدیگه رو تکمیل میکنیم. و همه افراد در هر حرفه ای تا وقتی کارشون رو درست و حلال انجام بدن، ارزشمند و محترم و قابل تقدیر هستن.

ه: ازدواج

و سؤالاتی از جنس دهه شصتی

از سن ازدواج خیلی از دهه شصتیا گذشته. دخترا و پسرای زیادی تمایلی به ازدواج ندارن. بیکاری، بی پولی، نبود امکانات، فضای ناامن اخلاقی در جامعه، ترس از ازدواج و طلاق و از دست دادن آرامشی که دهه شصتیا همیشه دغدغشو دارن و به دنبالشن... همه دست به دست هم دادن تا دهه شصتیا سردرگم بشن. اونا که با محدودیت و سانسور حتی نقاشی های کارتونی بزرگ شدن، یه دفعه وارد عصر دیجیتال شدن. اینترنت، موبایل، شبکه های اجتماعی، ماهواره و امثالهم با دریایی از امکانات و اطلاعات ظاهر شدن. بچه ای که خلافتش دیدن عکس قاچاقی یک خواننده یا تماشای یه فیلم فارسی بود، یه دفعه وارد فضایی شد که چیزایی داشت که توی نوجوانی از دسترسی بهش منع شده بود. حالا تو دهه سوم زندگیش میخواد نوجوانی و بلوغ رو اونطور که میخواد و میشه تجربه کنه. داشتن رتبه نخست در جستجو، تماشا و دانلود عکسها و فیلمهای سایتهای مستهجن دلیلی است بر این مدعی. این مقطعی از تاریخه که سانسور جوابگو نیست. زمانه به ما ثابت کرد گرفتن نوار کاست، ممنوعیت ویدیو، فیلتر کردن اینترنت و منع ماهواره و امثالهم محکوم به شکسته. و خیلی چیزهای دیگری هم که به زور حفظ کردیم همین نتیجه رو خواهند داشت. با اینکه وجود مذهب در جامعه میتونست بهترین فیلتر برای نابهنجاریها باشه، اما مبلغان ضعیف و عدم آگاهی نسبت به معرفی دین به عنوان چیزی خوشایند، مثبت، آرامش بخش، دلگرم کننده و پناهگاهی امن، فقط بار بیشتری رو بر دوش برخی افراد گذاشت.



محمد که متولد ۶۱ هست، ۴ سال پیش بعد از بارها خواستگاری رفتن متأهل شد. او یک دختر ۳ ساله داره و در یک مغازه کوچک و ارزون قیمت کار میکنه. اخیرا درگیر یک سری روابط پنهانی شده. میگه بعضی از مشتریها دنبال رابطه هستن. یا بخاطر پول یا برداشتن جنس مجانی. وقتی میگم تو که زن داری، دختری که خودت انتخابش کردی! میگه شغل من طوریه که از صبح تا شب با این عروسکای رنگارنگ سروکار دارم. درسته که خودم زن دارم ولی به قول معروف، هر گلی یه بویی داره. وقتی اونا خودشون میخوان منم بدم نمیدانم انواع مختلفشون رو امتحان کنم. بلند، کوتاه، چاق، لاغر، سیاه، سفید ... وقتی میپرسم آیا کلیپ ها و عکسهای پورن رو تماشا میکنی؟ همونطور که انتظار میره جوابش مثبته! عطش به تنوع طلبی و امتحان انواع و اشکال متفاوت و جدید سکس که گاهی مطرح کردن اونا با همسر دشواره یا با مخالفت مواجه میشه یکی از معضلات فعلیه که

بین مجردها و متأهلین مشترکه. با این تفاوت که مجردا اینطور استنباط میکنند که تا این همه مدل مختلف هست چرا باید پابند یکی بشم؟ فعلا ترجیح میدم اینطور زندگیمو بگذرونم و اگه قرار باشه روزی ازدواج کنم، میذارم برای ۴۰، ۵۰ سالگی یا دوران پیری.

محسن ۳۲ سالشه و مجرد. بر عکس محمد و اونایی که از زندگیشون به قول خودشون دارن لذت میبرن و عشق و حال میکنند، تفکرات مذهبی داره و به گفته خودش تا این سن هرگز دستش به نامحرمی نخورده. نه اینکه دلش نخواستته باشه یا نتونسته باشه، نه. ولی ارزشها و باورهاش مانع از انجام عملی با عنوان **زنا** میشه. کارمنده و میتونه یه زندگی بخور نمیرو اداره کنه ولی میگه قصد ازدواج نداره. وقتی میپرسم چرا؟ بعد کلی طفره رفتن و مقدمه چیدن میگه: من از ۱۴ سالگی دارم تمایلات جنسی خودمو سرکوب میکنم. ۲۲ سالم که شد برای اولین بار عاشق یه دختر شدم که واقعا دوست داشتم و میخواستمش. اما اون موقع نه درسم تموم شده بود، نه سربازی رفته بودم، نه شغل داشتم، نه خونه و ماشین. نشد. حالا که با هزار بدبختی یه کم وضعم بهتره دیگه خودم نمیخوام. ۱۸ ساله این غریزه لعنتی رو سرکوب کردم، تموم اون سالهایی که منو به شدت تحت فشار گذاشته بود، ولی نتونستم ارضاش کنم، حالا دیگه نمیخوام، مگه چند سال دیگه مونده؟ شنیدم هر چه سن بالاتر میره لذتش کمتر میشه، من با خودم لج کردم، میدونی؟! (اسم این رو همیشه بی اشتباهی جنسی گذاشت).

علی میگه: من با خود ازدواج مشکل چندانی ندارم، ولی با بچه داشتن مشکل دارم. یعنی اگه دختری پیدا کنم که به دلم بشینه و اونم بگه بچه نمیخوام حاضرم ازدواج کنم. ولی از کجا گیر بیارم؟ وقتی علت بچه نخواستن رو میپرسم میگه: یادت رفته خودمون چقد بدبختی کشیدیم تا به این سن رسیدیم؟ یه آدم چقدر باید خودخواه باشه که آدم دیگه ای رو به دنیایی دعوت کنه که ظلم و فساد و بدبختی از در و دیوارش میباره؟ نه، من حاضر نیستم بچه داشته باشم، یعنی اینقدر بچه مو دوست دارم که نمیخوام زجر کشیدنشو ببینم!

عرفان هم با بچه مشکل داره و دلیلشو اینطور توضیح میده: باورت نمیشه اگه بگم تا دبیرستان نمیدونستم بچه چطوری درست میشه، حالا برو از یه مهد کودکی بپرس تا بشینه برات کارگاه تنظیم خانواده بذاره. بچه دبستانیا انقدر درباره سکس بلدن که والدین ما به گرد پاشون نمیرسن. ما که دهه شصتی بودیم و با اون امکانات بزرگ

شدیم، این شدیم، این چه جونورایی قراره بشن خدا میدونه. تو خودت دلت میخواد توی این وانفسا بچه داشته باشی؟!

سارا ۳۰ سالشه و مجرد. میگه: ۱۰ سال پیش چند تایی خواستگار خوب داشتم. ولی خانوادم مخالف بودن و میگفتن هنوز بچه ست و قصد ادامه تحصیل داره. با اینکه چندان میلی نداشتم ولی خوندم و رفتم دانشگاه. لیسانسمو که تموم کردم یکی از همکلاسا اومد خواستگاری، پسر خوبی بود، ولی پدرم گفت سارا قرار ارشد بگیره، تا از دختر عموها و بچه های خاله کم نیاره. میدونی، زمانه ما یه طوری بود که دخترا روشن نمیشد رو حرف پدر مادر حرف بزنی، مثل دخترای دهه هفتادی نبودن و به خیال خودشون حجب و حیا داشتن. خلاصه من رفتم دکترا بخونم و کم کم ۳۰ سالم شد. ولی حالا خواستگارا هم خیلی کم شده و هم تو این سن اکثر خواستگارا سن بالا هستن و گاهی وقتی مدرکمو میفهمن میرن و پشت سرشونم نگاه نمیکنن.

فاطمه ۳۱ ساله میگه: من یه پسر دارم که مهدکودک میره، مربیشون هفته قبل منو خواسته میگه برای یکی از دخترا کادوی گرونقیمیتی آورده! چند وقت پیش هم به مربیش گفته بود با مهدیه کات کردم و میخوام با الهام دوست شم. یادمه بعد دیپلم یکی دو بار با صد جور دوز و کلک با امیر شوهرم تلفنی حرف زدیم. این همه خلاف ما پیش از ازدواج بود. واقعا حس میکنم نمیتونم خوب بچم رو تربیت کنم، آخه میدونی دیگه **تربیت تنها به دست والدین نیست** که، الان تلویزیون، ماهواره، اینترنت، دوستان و خیلی چیزا و کسای دیگه مسؤل تربیت بچه ها شدن. من و شوهرم نمیخوایم بچه دیگه ای داشته باشیم، اگه بتونیم همینم به میزان قابل قبولی تربیت کنیم هنر کردیم!

مهسا میگه: از ازدواج میترسم. ۳۰ سالمه ولی اصلا بهش فکر نمیکنم. وقتی خبر طلاق این همه دوست و فامیل به گوشم میرسه، خدا رو شکر میکنم که جای اونا نبودم. راحت. دارم زندگیمو میکنم و تازه یه کار پیدا کردم و مستقل شدم. حوصله دردسر ندارم، سری که درد نمیکنه رو دسمال نمیبندن. انقد خیانت زیاد شده که نمیشه به خواستگارا اعتماد کرد، معلوم نیست تا حالا با کیا بودن و بعد ازدواج یواشکی چه کارایی ممکنه بکنن. اصلا آدم به خودشم اعتماد نداره، بعضیا انقد بی شرم و کثافت شدن که به زنهای شوهر دار هم پیشنهاد رابطه میدن،

آدم میترسه بالاخره فریب یکیشونو بخوره. آدمیزاده دیگه! خودم چند تا دختر تو دوست و فامیل میشناسم که درگیر روابط نامشروع شدن و دیدم که چه عواقبی وحشتناکی داشت. الان همه دردم فقط اینه که شوهر ندارم، ولی خیلی از مشکلات متأهلا رو ندارم و امیدوارم هیچوقت خام نشم و ازدواج نکنم.

امیر ۳۴ ساله میگفت: توی یک خانواده مذهبی و متعصب بزرگ شدم. تا دانشگاه با دخترهای فامیل هم حرف نمیزدم. اما وقتی دانشگاه... قبول شدم، با سه نفر دیگه یه خونه مجردی گرفتیم. یه شب ساعت ۲ بود که دیدم یکی با سنگ به پنجره اتاق میزنه. دوستم پا شد و بقیه رو خبر کرد که اومد! من از همه جا بیخبر پرسیدم کی؟ کیه این وقت شب؟ وقتی اومد بالا دیدم زن یکی از همسایه هاست که شوهرش راه دور کار میکنه و چند ماه خونه نیامد. اونشب با هر بدبختی که بود به صبح رسید ولی کم کم منم توی خط افتادم. تا وقتی ازدواج کردم حدودا با ۴۰ نفر بودم. الان نه من به زخم اعتماد دارم، نه اون به من چون یه بوهایی برده و میدونه من رفیق باز بودم. بین خودمون باشه واقعا بعضی وقتا دلم بر جور هوای بعضیاشون رو میکنه!

جواد ۳۵ ساله میگه: ما اصلا جوونی نکردیم. نفهمیدیم کی بزرگ شدیم، هیچ تفریح و سرگرمی ای نداشتیم. وقتی چشمم به بچه های این دوره میفته دلم به حال نوجوونی خودمون میسوزه. یه کتابچه ... بود به اسم جوانان چرا؟ خوندن یواشکی برای بعضیا که به دستشون میرسید یه سری اطلاعات جدید به نوجوونا میداد و حسابی با خوندنش به وجد میومدن، اما حالا بچه ها کافیه اراده کنن، از مجازی تا واقعی در دسترسشونه. من واقعا حسرت دنیای اینا رو میخورم. زندگی میکنن. ما دهه شصتیا هنوز تو نیازهای ارضا نشده بلوغمون دست و پا میزنیم. انگار بزرگ نشدیم. هنوز فکر میکنیم بچه ایم و وقت ازدواجمون نشده، گاهی به دهه هفتادیا که با این جسارت تن به ازدواج میدن خندم میگیره، یا اونا زود بزرگ شدن یا ما دیر بزرگ شدیم!

سهیلا که کارمنده و مریم که داره برای دکترا میخونه هر دو از مرز ۳۰ سالگی گذشتن. جفتشون واقعا میخوان ازدواج کنن ولی خواستگار ندارن. سهیلا میگه چیکار کنم؟ میشه به زور به کسی بگم بیا منو بگیر؟ و مریم میگه در فرهنگ و جامعه ما متأسفانه این امکان وجود نداره که یه خانم به آقایی که از اون خوشش میاد پیشنهاد ازدواج بده و من هنوز نفهمیدم چرا این به نظر ماها زشته! مگه چه اشکالی داره؟

بگذریم از حرف دوستانی که میگن اینقدر به دنبال مورد بهتر بودیم که سن ازدواجمون گذشت یا به یه فرد خیلی معمولی راضی شدیم و الان گاهی حسرت میخوریم که فلانی به اون خوبی رو چرا مفت و با بهونه های واهی از دست دادم.

و فقط یه سؤال دهه شصتی: توئی که ۲۰ سالگی ازدواج کردی اینو میفهمی؟

پسره ۱۴ ساله بالغ شد، مثل الان نبود که سوالاتشو از هر راهی بتونه بپرسه و پیدا کنه، نه اینترنتی، نه ماهواره ای، نه کتاب مناسبی، نه معلم آگاهی، نه خانواده و دوستان مطلعی، تا دبیرستان فکر میکرد دعا میکنی و خدا بهت بچه میده! جامعه مذهبی بود و راهی هم برای ارضای مشروع و قانونی وجود نداشت. خودارضایی هم که گناه کبیره و خطر کری و کوری و دیوانگی... واقعا به ریسکش نمی ارزید. و الان ۲۰ سال از اون زمان میگذره و نتونسته ازدواج بکنه. الان تازه رفته سراغ دوستیابی تو فضاهای مجازی، داره با حرص و حسرت لابلای عکسهای رو تماشا میکنه که میگه کاش ۱۵، ۲۰ سال پیش میدیدم، مثل نوجوونای الان. انگار بلوغش یکی دو دهه از زمان عقبه... میگه هنوز بچه ام، چه وقت ازدواجمه؟

و نمیدونم نوجوونی نکردیم یا هنوز نوجوونیم؟!

شما محدودیتها و موانع رو اعمال کردین ولی... جایگزینی نداشتین. (۱) وقتی همه منافذو ببندی انفجار طبیعیه، نه جرم، نه اختلال، نه بیماری، نه بی عفتی، نه حیوانیت. و نه تنها همه منافذ بسته شده بلکه از همه منافذ داره فشار به درون وارد میشه! آدمه دیگه! شاید منفجر نشد، ریخت تو خودش و بیخیال همه چی شد، بیخیال بخشی از خودش به عنوان یه انسان با همه نیازهای طبیعیش. کم کم نتایجش میشه محمدها، محسن ها، علی ها، عرفانها، امیرها، جوادها. و اونیه که میگه: آقای مسؤل، حالا باز بگو: دکتر مملکت که ۳۵ سالته، ۲۰ سال با بدبختی درس خوندی و شغل و سرمایه ای نداری، چرا ازدواج نمیکنی و چند تا بچه بیاری تا ما خوشمون بیاد؟ ... برو خجالت بکش! حکایت ما دهه شصتی حکایت مار گزیده و ریسمانه. اشتباه گذشتگان رو تکرار نمیکنیم. نمیخوایم دهه نودیا یا چهارصدیا دهه شصتیای فردای جامعه باشن! و به قول دوستمون بذار این نسل منقرض شه... (۲)

۱- البته که منظور از راه جایگزین همون ازدواجمه. مدیونین اگه فکر دیگه ای بکنین، استغفرالله!

۲- اون گفت من نگفتم. یقه فودشو بگیرین. تو تا کسی گفت. میفوااین بگم مدوداً کجا پیاده شد؟

آینده نسل سوخته یا تجربه اموفته؟!

به

روایت اول -

روایت دوم +

روایت سوم *

قابل توجه شما خواننده محترم:

پنانه روایت اول مورد پسند شماست، به این معنا که با اون موافقید و دوست داشتید و منتظر بودید که کتاب به اون صورت فاطمه پیدا کنه، پس اینجا برای شما پایان کتاب خواهد بود! اگر نه میتونید با روایت دوم به انتهای کتاب برسید. نهایتاً اگر اون هم باب طبع کسی از دوستان نبود، واگذارتون میکنم به روایت سوم و اگه باز راضی نشدید، دیگه شرمنده! کاری از من برنیماد، فقط میتونم پیشنهاد کنم خودتون زحمت فاطمه دادنشو بکشید که خداوند آمرزنده و مهربان است!

روایت اول -

- ✓ ما دهه شصتیا نسل سوخته ایم.
- ✓ با بی برنامه‌گی متولد شدیم.
- ✓ کودکی ما مصادف با دوران جنگ بود.
- ✓ با محدودیتهای زیادی مواجه بودیم.
- ✓ ظلمهای زیادی در حق ما شد و فشار زیادی رو متحمل شدیم.
- ✓ مثل موش آزمایشگاهی قربونی نسلهای بعدی شدیم.
- ✓ با سختی و هزار امید از سد کنکور گذشتیم و دانشجو شدیم با امید یک شغل.
- ✓ شغلی در کار نبود یا درس رو رها کردیم یا ادامه تحصیل دادیم باز با امید شغل.
- ✓ و باز شغلی پیدا نشد و ناگزیر رفتیم سراغ مشاغل کاذب یا کارایی که خوابشم نمیدیدیم حرفمون بشه.
- ✓ با بیکاری و بی پولی چطور ازدواج کنیم؟ نه بابا، بیخیال...
- ✓ گفتیم و گفتن همه چی درست میشه، ازدواج کردیم ولی عمرا بچه بیاریم.
- ✓ یه بچه داریم به سر هفت پشتمون بسه، تو هزینه های همیشم موندیم، ول کن توروخدا!
- ✓ نه بچگی کردیم، نه نوجوانی، نه جوانی نه بزرگسالی، از قدیم گفتن: سالی که نکوست از بهارش پیداست!
- ✓ شانس نداریم که. چند سال دیگه با این غصه ها همه پیر میشیم و میمیریم. این حرفا همش بیخودیه.
- ✓ چی از زندگی فهمیدیم؟ با حرف زدن مگه کاری درست میشه؟ اصلا صدای ما به گوش کی میرسه؟ همه به فکر پر کردن جیبای خودشون. سیر از گرسنه و سواره از پیاده خبر نداره.
- ✓ ما بهترینهایی بودیم که قربانی بدترینها شدیم.
- ✓ حق ما اون نبود و این نیست ولی چیکار میشه کرد، جز ناراحتی، خشم، حسرت، افسردگی و تحمل کردن. خلاصه اینکه، بیچاره بودیم، هستیم و خواهیم بود...

- پایان -

روایت دوم +

- ✓ یاد دوران بچگیمون بخیر! چه روزایی بود! بچه های حالا رو که میبینم دلم به حالشون میسوزه، بازیای ساده و پر تحرک و دسته جمعی ما کجا، امکانات به قول بعضیا خفن و پر زرق و برق و بازیای انفرادی اینا کجا؟
- ✓ کارتونای اون زمونا یه حس و حال دیگه ای داشت. با وجود جنگ و آوراگی و نبود امکانات و هزار مشکل دیگه با چه ذوق و شوقی منتظر شروع برنامه کودک میشدیم و چه لذتی از تماشاش میبردیم.
- ✓ همه سختی های مدرسه حالا دیگه خاطره شدن. یادمه یه بار یکی از معلما بدجور آتیشی شده بود. همه بچه ها رو برد پای تخته و به هر کدوم یه سیلی زد. چند روز پیش دیدمش، چقدر شکسته شده بود! ناخودآگاه تا دیدمش لبخند زدم و سلام کردم! اونم منو شناخت. خندید و گفت چطوری...؟! چقد خوشحال شدم!
- ✓ درسته کنکور سخت بود. درسته سهمیه نداشتم. ولی دستمو روی زانوی خودم گذاشتم و یا علی گفتم. ناراضی نیستم. مثل خیلیای دیگه ادامه تحصیل دادم و به هر جا رسیدم حاصل زحمت خودم بود.
- ✓ درسته کاری که حالا دارم انجام میدم اونی نیست که دوست داشتم. درسته درآمدش با اونی که انتظار دارم خیلی فاصله داره ولی باز خدا رو شکر. اگه همینم نبود چیکار میکردم؟
- ✓ چند سال پیش ازدواج کردم و دو تا بچه خوب دارم. نمیگم سخت نیست چرا، ولی اینم نمیگم که این سختیا فقط برا ما دهه شصتیاست. والدین ما هم مشکل داشتن. نسل آینده هم قطعاً با مشکلاتی مواجه خواهد بود.
- ✓ زندگی همینه دیگه. سختی داره، راحتی داره، ما هر دوتاشو با هم چشیدیم. نسل قبل ما رفتن و شهید شدن، ما لااقل هنوز زنده ایم. و هیچ جا نوشته نشده زندگی باید بر وفق مراد ما باشه. شما از آدمای هر دوره ای سؤال کن حتماً از سختیای دوران خودش خواهد گفت.
- ✓ به جای اینکه زانوی غم بغل بگیریم و دنبال قربانی و مقصر بگردیم، بهتر نیست از **تجاریبی که آموختیم** و سختیایی که از ما فولاد آب دیده ساختن درس بگیریم و نسلی رو تربیت کنیم که بعدها ما به اونا دلگرم شیم و اونا به ما افتخار کنن؟

روایت سوم *

روایت اول پایان مورد علاقه کتاب برای افرادی که باهاش موافقن. اونایی که مدام شاکی هستن و از ظلمها، تبعیضها و مشکلات گله مند و ناراحتن. همون نسل سوخته. لازم نیست حتما واقعا سوخته باشی. همین که احساس سوختن کنی کافیه! البته حق هم دارن و حرف حساب کم ندارن. اینها گروه بزرگی از دهه شصتیا هستن. به نظر این دسته، دسته دوم افرادی خیلی خوشبین هستن یا صداشون از جای گرم در میاد یا در شرایط اونا قرار ندارن که بفهمن نسل سوخته یعنی چی. باید جای اونا باشی که بفهمی.

روایت دوم هم پایان مورد علاقه کتاب برای افرادی که باهاش موافقن. اونایی که معتقدن درسته که ما مشکلات داشتیم و داریم، اما این فقط مختص به ما دهه شصتیا نیست. همیشه همینطوره. و دارن زندگیشونو میکنن. همون نسل تجربه آموخته. اونایی که باورشون اینه زهری که منو نکشت، قویترم میکنه. و باید محکمتر ادامه داد. البته درست هم میگن. اینا هم عده شون کم نیست. به اعتقاد اینها دسته اول شاید بدبینن و فقط نیمه خالی لیوان رو میبینن. و اینکه شاید کلا اینجورین و هر وقت دیگه هم متولد میشدن همین حرفا رو میزدن.

فرض کنین سیلی به راه افتاده و شما در وسط حرکت خروشان یک رودخونه دارین پیش میرین. الان که شما در وسط جریان گیر افتادین، این خیلی مهم نیست که آیا کسی شما رو به داخل آب هل داده (عمدا یا سهوا)، یا خودتون سر خوردین و افتادین و یا حتی خودتونو تو آب انداختین. چیزی که الان اهمیت داره وضع فعلی شماست و اینکه چیکار باید کرد که از وضع موجود خلاص شد. شاید گروه اول کمی بدبین باشن، شاید اونا هر زمان دیگری هم که متولد میشدن از همین لحن استفاده میکردن و یا شاید تلاش کردن ولی نشد. حالا اینکه نحوه سعی کردنشون درست نبود یا دچار درماندگی آموخته شده شدن و دست از تلاش کشیدن، تو اصل قضیه فرقی نمیکنه. همونطور که در مورد خوشبین های گروه دوم صدق میکنه. شاید اونا هم در هر برهه ای از تاریخ متولد میشدن باز نیمه پر لیوان رو میدیدن. و شاید بدن چطور در هر چیز بدی یه خوبی برای تماشا پیدا کنن. هر چند، همیشه با قاطعیت گفت اگه جای گروه اول بودن همینقدر خوشبین میموندن یا نه. غیر از تفاوتهای فردی شرایط مختلف دیگری هم هست که باید لحاظ کرد. عوامل خانوادگی، محیطی، فرهنگی، اقتصادی و غیره. تفاوتهای فردی ما در مواجهه با مشکلات بسیار متفاوته. اگه یادتون باشه صحبتهای دوستان در مورد دهه شصتیا رو به سه دسته کلی تقسیم کردم. اونایی که با شوخی با قضیه مواجه شدن، که یه راه مثبت مواجهه با فشارزاهاست. دوستانی که با گلایه و ناراحتی واکنش نشون میدادن، که راه ناسالمیه به این سبب که هیجانات منفی بر سلامت جسم و روان اونها اثر سوء خواهد داشت. و دوستانی که با دیدی مثبت و خوشبینانه به مرور

خاطرات شیرین و نوستالژیهای زمان کودکی میپرداختن، همونا که که با عباراتی مثل یادش بخیر و چه روزایی بود درباره گذشته حرف میزدن و همونایی که گاهی اشک تو چشاشون حلقه میزنه. برای اینها انگار تلخیها و سختیهای گذشته هم به خاطرات مثبت تبدیل شدن.

روایت سوم برای افرادی که گرایش بینابین دارن. گاهی از تلخیا میگن ولی نکات مثبتش رو هم در نظر میگیرن. مثل اکثر دهه شصتیا. افرادی که معتقدن با اینکه مشکلات کم نبود و دو سه دهه اول عمرمون سخت گذشت ولی باید کاری کنیم که باقیمانده عمرمون بهتر سپری بشه و باز سی سال بعد حسرت ۶۰ سال زندگی تلخ رو نخوریم. روایت سوم برای اوناییه که میگن کاری کنیم که فردا دهه نودیا ما رو سرزنش نکنن. و روایت سوم برای اون افرادی که معتقدن یه سوزن به خودت بزن، یه جوالدوز به دیگران. آیا فقط مسؤلین مسؤل بودند؟ و همه چیز ما اوکی بود؟ اگه خوب نگاه کنیم همه ما دهه شصتیا هم اون فرشته های معصوم و مظلومی که فکر میکنیم نیستیم. درسته از اونوقتا که بچه بودیم خیلی خاطرات مثبت داریم. اما کم کم که بزرگ شدیم ... همه ما شخصیتای مثبتی برای قصه دهه شصتیا نشدیم. بعضیا معتاد شدن، عده ای رفتن تو کارای خلاف، تعدادی انتقام دهه شصتی بودن رو از بقیه گرفتن، بقیه ای که مثل خودشون بودن. بعضیا به لطف مکمل و دوپینگ بدجور احساس کلفتی میکردن! بعضیا زود عوض شدن، زود از کوره دررفتن، زیادی شلوغش کردن، دشمن و خودی رو اشتباه گرفتن. گم راه شدن و گم راه کردن... با این وجود، اگه خوب نگاه کنیم دهه شصتیای موفق رو هم میتونیم ببینیم. افرادی در میان دوست و آشنا که با شرایطی مثل خود ما گاهی تا یه دهه از ما جلو افتادن و از زندگی راضی هستن. اگر چه بعضی از اونا اصلا اعتقادی به دهه شصت و دهه شصتی بودن ندارن و میگن این حرفا چیه؟... شاید خود ما هم گاهی قصور کردیم، شاید در انتخابها و محاسبات اشتباه کردیم و...

با این همه، دهه شصتی حقیقتیه که وجود داره، زنده ست و هنوز نفس میکشه. دهه شصتیا شیر زنها و شیر مردانی هستن که صبورن، با استقامتن، با گذشتن، هر چند طلب کارن ولی همچنان امیدوارن اونایی که از دستشون برمیاد، خواسته های منطقیشونو در حد امکان برآورده کنن. اونا قربانیان یک دهه تأخیرن خصوصا در امر اشتغال و ازدواج. شرایط اجتماعی، اقتصادی و سیاسی هم چندان مساعد نیست، درسته ولی به واقع، دهه شصتیا هرگز از عرصه جنگ بیرون نبودن. شمایی که وظیفهتونه، دهه شصتیها رو دریابید، این کهنه سربازان خسته رو، این گمنامان دلشکسته رو ... پیش از اینکه دیرتر بشه. کلکم راع و کلکم مسؤل عن رعیتته.

و مثل قصه های دوره کودکیمون: **(قصه ما به سر رسید، دهه شصتیه به فونش نرسید.)**

ارادتمند همه دهه شصتیا: احسان قدیمی

References:

- 1) www.1doost.com
- 2) www.gizmiz.com
- 3) www.tabnak.ir
- 4) www.boxiaozvi.com
- 5) www.isna.ir
- 6) www.shia-news.com
- 7) www.cloob.com
- 8) www.entekhab.ir
- 9) www.farsnews.com
- 10) www.khabaronline.ir
- 11) www.ghadimia.ir
- 12) www.topnop.ir
- 13) www.fundoon.ir
- 14) www.kazeroonema.ir
- 15) www.javanonline.ir
- 16) www.fararu.com
- 17) www.tebyan.net
- 18) www.shafaf.ir
- 19) www.payamakyab.com
- 20) www.smskhor.ir
- 21) www.mngg.net
- 22) www.doostiha.ir
- 23) www.parsnaz.ir
- 24) www.rozanehonline.com

- 25) www.ramsarsms.com
- 26) www.morahem.com
- 27) [www. bartarinha.ir](http://www.bartarinha.ir)
- 28) www. Etudfrance.com
- 29) www. Baharnews.ir
- 30) dahe-shastiya.blogfa.com
- 31) khabartar.blog.ir
- 32) patogh360.persianblog.ir
- 33) acvo.biz
- 34) Irdplomacy.ir
- 35) jalebtarinha.blogspot.com
- 36) hayahooy.blogfa.com
- 37) golestanblog.ir
- 38) nostalgi60and70.blogfa.com
- 39) magidg1391.blogfa.com
- 40) 20ist.com
- 41) 1360s.blog.ir
- 42) Jale60.niniweblog.com
- 43) Ravanan1986.blogfa.com
- 44) porteghaleaabi.blogfa.com
- 45) forum.hdsms.ir
- 46) bachehayedirooz.blogspot.com
- 47) parastu.parsiblog.ir
- 48) negar.charchoob.com

Ravanpalaei.blogfa.com